





تازه‌وارد

یادکردی داستانی از طلیه شهید حسن بستانی
تازه‌واردی که زود فارغ التحصیل شد



به قلم: مظفر سالاری

سرشناسه : سالاری، مظفر، ۱۳۴۱ - عنوان و نام پدیدآور : تازه‌وارد : یادکردی داستانی از طلبه شهید حسن بستانی، تازه واردی که زود فارغ‌التحصیل شد/ مظفر سالاری، مشخصات نشر : یزد: مرکز حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس و بسیج، انتشارات چشم و چراغ، ۱۳۹۹. عنوان دیگر : یادکردی داستانی از طلبه شهید حسن بستانی، تازه واردی که زود فارغ‌التحصیل شد. موضوع : بستانی، حسن، ۱۳۴۱-۱۳۴۱ -- داستان | موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴ | موضوع : Persian fiction -- ۲۰th century | موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- داستان | موضوع : Iran-Iraq War, ۱۹۸۰-۱۹۸۸ -- Martyrs -- Fiction | رده بندی دیویی : ۲۶/۳۴ | شماره کتابشناسی ملی : ۷۵۳۲۰۱۵ A وضعیت رکورد : فیپا | شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۶۳۱۴-۳۲-۶

*
*
*

تازه‌وارد

| به قلم: مظفر سالاری | انتشارات چشم و چراغ |
| مدیریت هنری: گروه فرهنگی هنری سما |
| سیاه قلم: فاطمه ملاحسینی |
| نوبت چاپ: اول، زمستان ۱۳۹۹ | تیراژ: ۱۰۰۰ جلد |



دولت جمهوری اسلامی ایران
سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

قیمت: ۲۵,۰۰۰ تومان

در همان شبی که من در خط مقدم، نیاز به حمام پیدا کردم، حسن به آسمان پر کشید. ترکشی به سینه‌اش نشست و کارش را ساخت. کار مرا دو سه لیوان دوغِ ترش ساخت که با نعنا و کاکوتی مزه‌دار شده بود. شاید این واقعیت وجود من و او بود؛ زمینی بودن من و آسمانی بودن او، مُلکی بودن من و ملکوتی بودن او، ناسوتی بودن من و لاهوتی بودن او. جالب است که از خودم ناامید نیستم! همین که توانسته‌ام این فاصله و تفاوت را درک کنم، خودش خیلی است و امیدوارم می‌کند! مثل سَحْرَه فرعون که معجزه موسی را دیدند و این قدر دست‌شان در کار بود که بفهمند آنچه موسی داشت، از جنسی دیگر بود؛ سحر و جادو نبود. درک فاصله‌ها، خودش خیلی ست! کسی این حقایق را ببیند و هیچ درکی از آن‌ها نداشته باشد، اوضاعش خراب و ناسور است؛ گرفتار جهل مُرگب است! پناه به خدا از جهل مُرگب؛ این که ندانی، و ندانی که ندانی! شکر خدا که جهل من، جهل بسیط است؛ ندانم و بدانم که ندانم! من فاصله بین خودم و حسن را می‌دانم و می‌بینم؛ اما رازش را چندان نمی‌دانم.

آن شب که صبح شد، هر دو به عقب برگشتیم، او عقب وانتی و من جلو وانتی. او کجا می‌رفت و من کجا! من جلو نشسته بودم و عقب مانده بودم و او عقب دراز کشیده بود و به نحو عجیبی جلو افتاده بود! به گرد پایش هم نمی‌رسیدم! نمی‌دانم با این همه فاصله

میان کهکشانشان او و سیاره تاریک و کوچک من، چرا از جمع بچه‌ها فقط من اجازه یافتم پشت خط، توی پمپ‌بنزین صحرائی، جنازه‌اش را ببینم! چرا پیشتر، من و او هم حجره شده بودیم! چه سنجیتی در کار بود؟ حالا که نشسته‌ام و این‌ها را می‌نویسم می‌خواهم حکمت چنین ماجراهایی را کشف کنم، برای خودم کندوکاوی داشته باشم. می‌خواهم بدانم چرا هنوز حسن رهایم نکرده! راز جذبه و جاذبه‌اش چه بود؟ لابد حالا با دست بالایی که دارد کاری کرده که من این یادداشت‌ها را بنویسم! شاید می‌خواهد دلداری‌ام دهد که هنوز امیدی به خودم داشته باشم یا بخواهد در این گشت و گذار، ذهن و دلم را با خود به دیار روشنی ببرد که با این موی سفید و دل سیاه نتوانسته‌ام به آن راهی داشته باشم. می‌خواهد دستم را بگیرد و کمک کند در باتلاق جهل بسیط نمانم و به سرزمین معرفت برسم. وانت خاکی‌رنگ لندکروز، خاکریز بلندی را دور زد و پیچید توی پمپ‌بنزینی صحرائی. پانصد متری از خط مقدم دورتر بود. باورم نمی‌شد که عن‌قرب با مهم‌ترین لحظه‌های زندگی‌ام روبه‌رو خواهم شد! حالم خوش نبود و کاینات را تیره و تار می‌دیدم. انگار در دل صحرا به کاروانسرای متروک و غم‌بار رسیده باشم! آن پمپ‌بنزین عبارت بود از دو تانکر غر و غوز و زنگ‌زده و وارفته که تا نیمه در دل خاک چرب و تیره، جا خوش کرده بودند. پس از نزدیک به چهل سال، این جور به ذهنم می‌رسد. شاید تانکرها جور دیگری استتار شده بودند. در عمق حافظه زنگار گرفته‌ام چنین به

نظم می‌آید که دور دهانه‌هایشان را روغنِ ماسیده و غبارآلودِ بنزین گرفته بود. دورتادور، خاکریزی مستطیل‌شکل بود که در دو عرضش بریده‌ای داشت برای ورود و خروج ماشین‌ها. در آن مستطیل، باغچه‌ای بود با تک‌درختی نحیف. گوشه‌ای در دل خاکریز، اتاقکی بود که با جعبه‌های مهمات و ملات ناشیانه گچ ساخته شده بود؛ کنارش تختی فلزی که پتویی رویش افتاده بود. گوشه‌ای دیگر مستراحی که به جای در، جلوی پتوی تیره ارتشی آویزان بود؛ کنارش تانکر کوچک آب و یک آفتابه. معلوم بود که اگر کنار تانکر وضو می‌گرفتند، آبش توی جویی گلی و باریک، پیچ می‌خورد و به پای درخت و بوته‌های تربچه می‌رسید.

ساعت هشت صبح بود. آفتاب سوزنده بود و پرنده پر نمی‌زد؛ هرچند مگس‌های سمج و سبزرنگ، وزوزکنان و در حرکاتی اُربیتالی دوره‌ام کرده بودند و فرصت می‌یافتند عرق سر و صورتم را گزش‌ناک می‌مکیدند. معلوم نبود آن مگس‌ها در آن بیابان درندشت چطور خودشان را به پمپ‌بنزین فکسنی رسانده بودند. اراده‌شان ستودنی بود و سلیقه‌شان افتضاح! قحط جا بود مگر!

بوی آن مستراح و گازوئیل و بنزین در هم قاطی شده بود و حالم را بدتر می‌کرد. هر جا آدمیزاد بود، گند و بویش هم بود. دلم به حال پیرمرد و جوانکی سوخت که آن‌جا مستقر بودند. پیرمرد شبیه محمود باغبان بود که توی شهرمان به گل و گیاه یک میدان

و دو مثلثی کنارش می‌رسید. اگر محمود باغبان در میان آن همه گلدان و باغچه و گل و گیاه، یک درخت باطراوت و سرسبز بود، این پیرمرد در گوشه‌ای از بیابان برهوت، درختی لاغر بود که انگار هیچ برگ و باری نداشت.

از خط تا پمپ‌بنزین با راننده حرف نزده بودم. همان اول که لبخند معنی‌دارش را دیدم، ازش خوشم نیامده بود. فرمانده بیخ گوشش چیزی گفت و او نیشش را تا بناگوش باز کرد. آمد ساکم را بگیرد که قبول نکردم. خودم آن را گذاشتم عقب وانت. معلوم بود که فرمانده موضوع حمام لازم شدنم را بیخ گوشش نجوا کرده بود و گر نه چه دلیل دیگری داشت که نیشی آن چنان تا بناگوش باز شود! فهمیدم یکی می‌تواند خوش‌قیافه باشد و لبخند که می‌زند ردیف دندان‌های مرتب و قشنگش را به نمایش بگذارد و تو تصمیم‌گیری از او خوشت نیاید و با او حرف نزن. دو-سه سالی از من بزرگ‌تر بود و خود را زبر و زرنگ و نترس و آشنا به جاده و رانندگی نشان می‌داد. در راه، گاهی نیم‌نگاهی به من می‌انداخت که حرفی بزنم و من محل نمی‌گذاشتم و او شاید توی ذهن خودش می‌گشت و جمله مناسبی برای شروع صحبت پیدا نمی‌کرد. چه باید می‌گفت به یک طلبهٔ سال اولی که بق کرده بود و از شیشه سمت راست نگاه بر نمی‌داشت؛ انگار کشتی‌هایش در منطقه حسینیّه به گل نشسته بودند! آن قبض و گرفتگی شاید همه‌اش به سبب

وضعیت خودم نبود. شاید بی آن که بدانم، روحم از شهادت حسن با خبر شده بود و این آگاهی نتوانسته بود به ضمیر خودآگاهم راهی پیدا کند. بسیار می‌شود که مغموم و گرفته‌ایم و علتش را نمی‌دانیم. بعد می‌فهمیم و شاید هم نفهمیم که معلوم می‌شود نفهمیم.

راننده پیاده شد بنزین بزند. من هم پیاده شدم تا توی سایه آلونک بایستم. مگس‌ها همراهی‌ام کردند. باد خنکی به عرق صورتم خورد که لذت‌بخش بود، اما حالم را جا نیاورد. احساس می‌کردم مثل ترسوها دارم فرار می‌کنم. فکر هر چیزی را کرده بودم جز این که در اولین شب حضورم در خط مقدم، در سنگری کوچک که مثل تنور، گرم بود، میان هیاهوی آن همه گلوله و انفجار و رفت و آمدهای شتابناک و پر سر و صدا به خواب روم و چشم که باز می‌کنم، بینم حمام‌لازم شده‌ام. اگر سنگر با تیرهای چوبی ستبرش روی سرم خراب شده بود، آن‌قدر ناراحت نمی‌شدم! کابوسی بود که در بیداری به سراغم آمده بود. برای ساعتی نمی‌دانستم تکلیفم چیست. حال مهمانی را داشتم که صاحبخانه برایش تشک پر قو انداخته باشد و صبح که بیدار شود ببیند تشک را خیس کرده. احتلام در آن شرایط، مثل مهمان ناخوانده‌ای بود که در بدترین وضعیت، در نزده، وارد شود، خود را تحمیل کند و زمینگیرت سازد؛ آن هم زمانی که بارت را برای سفر بسته باشی!

شب، خوش گذشته بود. توی سنگر فرمانده گردان، استانبولی سیری خورده بودم با دوغی فراوان. استانبولی توی یک سینی تلمبار شده بود و دوغ، توی کتری رویی بزرگی بود که عصر با همان چایی داده بودند. دوغ، ترش و کف‌آلود بود و نعنا و کاکوتی فراوانی به آن زده بودند. به گمانم همان دوغ ترش، کارم را ساخت. ده نفر دور سینی نشستیم و شام خوردیم و من که تشنه بودم و زیاد عرق می‌ریختم، هرچه جا داشتم دوغ خوردم. فکر بعدش را نکردم. آن گردان از بچه‌های خراسان بودند. آن روز، بعد از ناهار، جمعی از بچه‌ها با مینی‌بوسی از اهواز راه افتاده بودیم و آمده بودیم خط؛ بین شلمچه و حسینیه. پشت خط، ماشین را عوض کردیم. سوار وانت لنکروز شدیم. آقای شریفی، مدیر مدرسه امام نشست جلو. وانت آمد تا رسید به خط مقدم. در امتداد خط که صاف و مستقیم بود به حرکتش ادامه داد. هر هزار متر، یکی از بچه‌ها را پیاده می‌کردند و به یکی که سردسته گروهان یا گردان بود، تحویل می‌دادند تا به تبلیغ مشغول شود. وانتی از روبه‌رو آمد و رد شد و رفت که دو تا بلندگو روی باربندش بسته بودند و از آن، مارش نظامی و سرود حماسی پخش می‌شد. صدای زوزه موتوری شنیدیم و بعد موتوری گل‌مالی شده به سرعت از کنارمان گذشت و سبقت گرفت و گرد و خاک کرد و دور شد. دو نفر

سوارش بودند. عقبی بی سیمی به پشتش بود. با یک دست به راننده چسبیده بود و با دست دیگر گوشی را به دهان چسبانده بود و با فریاد حرف می زد. دو سه ساعتی به غروب مانده بود که نوبت به پیاده شدن من رسید. ساکم را برداشتم، از بچه‌هایی که همراه من عقب وانت بودند، خداحافظی کردم و پیاده شدم. اولین بار بود که خط مقدم را می دیدم. همه چیز آرام به نظر می رسید. وانت که راه افتاد، سیداحمد گفت: اگه شد میام یه سری بهت مزمن.

خیلی دلم می خواست آقای شریفی اجازه می داد او هم پیاده می شد و با من می ماند، اما اجازه نداد. شاید می خواست هر کدام تنها تبلیغ کنیم و متکی به دیگری نباشیم. حال من شبیه شازده کوچولو، بعد از آمدن به زمین بود. اولین سفر تبلیغی ام به حساب می آمد. توی ساکم چند کتاب و چند تکه لباس بود. ساعتی بعد، در سایه سار خاکریز، با چندتایی از بچه‌های خراسانی نشستیم بودیم و حرف می زدیم که سیداحمد آمد. یک کیلومتر را عقب گرد کرده بود. عقب موتوری سوار بود. لبخندزنان از راه رسید. بچه‌ها ازم مسئله می پرسیدند و این که وقتی آب برای غسل نبود، نمازهایشان را چطور باید می خواندند و این که بعد که به عقب برمی گشتند باید قضاییش را می خواندند یا نه. یک ماهی بود که توی خط بودند و حالا بعد از عملیات الی طریق القدس و عقب

راندن دشمن، دلشان پر می‌زد برای رفتن به اهواز و گرفتن حمام درست و حسابی. سر و صورت و لباس‌هایشان چرب و گرد و خاکی بود. چند تایی بودند که دلشان برای شهر و دیارشان تنگ شده بود و بیقراری می‌کردند. آمده بودند سه ماه بمانند، شده بود چهار ماه و پنج ماه. فرمانده بیخ گوشم گفت: عملیات آزاد سازی خونین شهره. همه در حالت آماده باشیم. شاید دشمن بخواد پاتکی بزنه. اگه می‌تونی متقاعدشون کن یکی دو هفته دیگه بمونن تا نیروهای تازه نفس برسن.

گرفتم باید چه کنم. کلی برای بچه‌ها سخنرانی کردم که بودن در خط مقدم چقدر ثواب دارد و هر شب نگرهبانی چقدر اجر دارد و بعدها حسرت این روزها را خواهند خورد. بیچاره‌ها مجاب شدند که باز هم بمانند. یکی‌شان که همسن خودم بود و اسمش مجید بود، پرسید: تو تا کی این‌جایی؟

گفتم: واللّٰهُ اعْلَمُ! فعلاً هستم تا مدیر مدرسه‌مون بیاد دنبالمون.

گفت: تا تو هستی، ما هم می‌مونیم.

خوشحال شدم که لَدی الورود برای خودم مرید پیدا کرده بودم! داشتم جا می‌افتادم.

سیداحمد که آمد، با هم به چند سنگر سر زدیم. مجید همراهی‌مان کرد. توی سنگر فرماندهی برایمان کمپوت آلبالو باز کردند که خیلی چسبید. کنار یکی از دیوارهای سنگر، بسته‌های نان

لواش خشک تا سقف چیده شده بود. اگر غذا نمی‌رسید، نان خشک بود. سیداحمد مرتب می‌گفت و می‌خندید. روحیه‌اش عالی بود. هیچ‌وقت او را گرفته و نگران نمی‌دیدیم. یک سال را قم، در مدرسه حقانی، درس خوانده بود، باهوش بود و بعدها دکترایش را گرفت و استاد دانشگاه شد. رادیو و تلویزیون هم برنامه داشت. افسوس که زود و نابهنگام از دنیا رفت!

هوا رو به تاریکی می‌رفت که سیداحمد دل کند و راه افتاد برود. موتوری همچنان منتظرش بود. قول گرفت که روز بعد من به سراغش بروم. نماز مغرب و عشا را با فرمانده و دو سه تا از بچه‌ها توی سنگر به جماعت خواندیم. شب که شد انگار جشنی شروع شده باشد، نورافشانی و سر و صدای ترقه و فشفسه شروع شد. گاهی خمپاره‌ای این‌جا و آن‌جا منفجر می‌شد. فرمانده اجازه نداد بیرون از سنگر نماز بخوانیم. سقف سنگر کوتاه بود و من نمی‌توانستم صاف بایستم. سر و گردنم زیادی بود. بین دو تا از تیرهای چوبی سقف، فاصله‌ای سی سانتی بود. طوری ایستادم که موقع قیام، سرم بین آن دو تیر قرار بگیرد. نماز عجیبی بود! حمد و سوره را که می‌خواندم، سرم بیرون از سنگر بود و هوای خنک دشت به صورتم می‌خورد و می‌توانستم ستاره‌های آسمان و منورها و رگبارهای رسام را ببینم. به رکوع که می‌رفتم، دوباره انگار در حوضی از هوای گرم و دم‌کرده فرو می‌رفتم. استانبولی را که

خوردیم و دعای کمیل خواندیم، فرمانده به من گفت در همان سنگری بخوابیم که نماز خوانده بودیم. قبل از خواب سری به خاکریز زدم و با دوربین به آسمان روشن بصره نگاه کردم. نوری قارچ مانند روی شهر خیمه زده بود. به مستراح صحرایی رفتم. آب برداشتن، تاریکی، خطر انفجار ناگهانی خمپاره، گند گازوئیل و خطر گزندگان، قضای حاجت را شبیه اعمال شاقه کرده بود. گاهی که منوری می‌زدند، می‌توانستی ببینی کجا نشسته‌ای و عقرب و رتیلی در اطرافت هست یا نه. به سنگر که برگشتم، نفس راحتی کشیدم. پتویی زیر سر گذاشتم و دراز کشیدم. سر و صداها که خوابید، و رفت و آمد کسانی که نگهبان شب بودند، کم شد، از زور خستگی به خواب رفتم. گاهی از دور، صدای انفجاری می‌شنیدم و به گمانم می‌رسید که خواب می‌بینم. سحر صدای گریه فروخورده‌ای شنیدم. چشم باز کردم و مجید را دیدم که کنارم نماز شب می‌خواند. آه کشیدم. هر کس را که می‌دیدم از من بهتر بود. کاش همان موقع بر تنبلی‌ام غلبه کرده و برخاسته بودم! اول اذان صبح، یکی آمد و بیدارم کرد. می‌خواست نماز را به جماعت بخوانیم. مجید نبود. هوش و حواسم که سر جایش آمد و فهمیدم کجا هستم، خواستم سبکبال برخیزم و بروم وضو بگیرم که ناگهان همه غم‌های عالم هجوم آوردند، در میانم گرفتند و سرافکنده‌ام کردند. همان وقت

بود که فهمیدم چه به سرم آمده. کلی سبک‌سنگین کردم و با خودم کلنجار رفتم تا توانستم بگویم دچار عذر شرعی شده‌ام. صد بار خودم را ملامت کردم که کاش سحر برخاسته بودم و با مجید مشغول نماز شده بودم. نماز را با تیمم خواندم و زانوی عزا به بغل گرفتم. هوا که روشن شد، فرمانده آمد و گفت که چنین چیزی در خط، عادی است و اکثر بچه‌ها با تیمم نماز می‌خوانند. گفتم چون امام جماعتم، می‌خواهم پاک و طاهر باشم و لباس‌هایم را بشورم. این‌جا بود که به وانتی که می‌خواست به اهواز برود، مأموریت داد مرا ببرد و عصر برگرداند.

در سایه اتاقک پمپ بنزین ایستاده بودم و مگس‌پرانی می‌کردم که از ورودی مقابل، وانتی دیگر، گرد و خاک کنان آمد و کنار تلمبه دوم ایستاد. وانت پیکانی بود شیری‌رنگ که از ترکش‌های ریز و درشت، آبله‌رو بود. پیرمرد خودش را کنار کشید و داد زد: چیه باز

ترمز بریدی! ماشین خودتم بود، همین جور داغونش می‌کردی؟
جوانکی از آن ماشین پیاده شد و دست انداخت گردن پیرمرد.
- سلام عموطالب! می‌رم اهواز. نمی‌آی؟ ول کن بیا بریم. چیه
چسبیدی به این‌جا!

پیرمرد با ملایمت او را از خود کند.

- چشمه این‌جا؟ عقب نمی‌آم، ولی اگه ببریم خط، می‌آم.

- چیزی می‌زنی نمی‌خوای عموطالب؟ می‌خوای برات یه کولر گازی مَشت بیارم، گرمای مفت نخوری؟
 - می‌میری بگی ابوطالب؟ این هزار بار. همون پنکه برای ما بسه. عقب ماشین چی داری؟
 - می‌خواستی چی باشه؟ از این ور چی می‌برن؟ شهیده. گفتن طلبه‌س.

بند دلم پاره شد. ابوطالب رفت نگاهی بیندازد و من که خشکم زده بود، هر طور بود از سایه کُندم و وارد آفتاب شدم. تصور این که یکی از بچه‌های ما شهید شده باشند، برایم سخت و باورنکردنی بود! تا به و انت برسیم، حدس و گمان‌های زیادی از ذهنم گذشت. کدام یک از دوستانم پریده بود؟ دیگر آفتاب و عرق و مگس‌ها را حس نمی‌کردم. نفس کشیدن برایم سخت شده بود. شهید توی پارچه‌ای کرم‌رنگ پیچیده شده بود. یکی دو لکه خون رویش بود. شبیه پارچه‌ پرده‌هایی بود که جلوی ورودی سنگر نصب می‌کردند و شب‌ها می‌انداختند تا نگذارد پشه وارد شود. روی پارچه نوشته شده بود: «طلبه شهید، مراد خواجه‌بوی». نفس حبس شده‌ام را رها کردم. خیالم راحت شد که از بچه‌های ما نیست. فکر کردم لابد غیر از بچه‌های ما، طلبه‌های دیگری هم در خط حسینیه‌اند. ابوطالب دست روی شانه شهید گذاشت، فاتحه‌ای خواند و به صورت کشید. برای خاطر جمع‌ی به راننده گفتم: مِشه شهیدا ببینم. منم طلبه‌ام. مُخوام ببینم از بچای مائه یا نه.

خندید که: یزدی هستی؟

جوایی ندادم. گفت: دیشب یه ترکش به سینه‌اش خورد. اذان صبح شهید شد. آرامش عجیبی داشت! مرتب می‌گفت یا زهرا! امدادگر نتوانست کاری براش بکنه. نمی‌شدم بردش عقب. فکر کنم یزدیه.

خون به سرم فشار آورد. طلبه‌ای یزدی به این اسم نمی‌شناختم. فکر کردم شاید از طلبه‌های مدرسه خان یا مُصلاست. گره پارچه را باز کرد. می‌خواستم طلبه شهید مراد خواجویی را ببینم؛ کسی که طلبگی را با شهادت در جبهه به پایان برده بود و من فقط همین یک‌بار موفق به زیارتش می‌شدم. می‌توانستم روز قیامت دست به دامانش شوم که شفاعتم کند. اگر می‌گفت تو کی هستی؟ می‌گفتم: همونی که توی پمپ بنزینِ حسینیه به اهواز، عقب وانت دیدت و برات فاتحه‌ای خوند. حالا بیا و جوونمردی کن و دستما تو این شلوغ‌بازار بگیر!

بدنش زیر پارچه، حجمی نداشت. لاغر بود. خواستم مثل ابوطالب دست بگذارم و فاتحه بخوانم. یادم آمد که مورد دارم و حضور تیره و اجنبی‌ام شاید شهید را اذیت کند. شنیده بودم که طلبه‌ای در شکرخواب صبحدم محتلم شده بوده و فرصت نکرده برود غسل کند. تیممی کرده و وضویی گرفته و رفته بود پای درس. استاد به او اشاره کرده بود که برود نزدیک. بیخ گوشش گفته بود: برو حمام و بعد بیا درس!

باز شنیده بودم که پیرزن مؤمنی در حال مرگ بوده که آدم خوبی از محارمش می‌آید سر بالینش. چشم باز می‌کند و با لبخندی تشکر می‌کند. چند لحظه بعد یکی از اقوامش که آدم گناهکاری بوده از در حیات وارد می‌شود که پیرزن با این که او را نمی‌دیده، با وحشت می‌گوید: بگد بره! بگد بره!

فاصله را حفظ کردم. سعی کردم حدس بزنم که با چه چهره‌ای روبه‌رو خواهم شد؛ نورانی و ظریف، سبزه و چرزیده، گرم و دوست داشتنی، سرد و مجاله؟ پارچه از روی صورت شهید کنار زده شد و من با آنچه دیدم، دیگر روی زمین بند نبودم! پاهایم را حس نکردم! انگار شناور شدم! کرختی عجیبی در برم گرفت. سرم داغ شد و بُن موهایم سوزن‌سوزن. باورم نمی‌شد! حسن بستانی بود که انگار آرام خوابیده بود! هیچ نشانه‌ای از درد و اضطراب در چهره‌اش نبود! مثل وقتی بود که اگر درس‌ها مجال می‌داد، پیش از ظهر، گوشه حجره، دراز می‌کشید، پشت دست روی پیشانی می‌گذاشت و چرتی می‌زد. زمان برایم ایستاد. فقط چشم شده بودم و خیره به او ماتم برده بود. هیچ نشانه‌ای از مرگ در چهره‌اش نبود، خونی، خراشی، خار و خاشاکی، میلِ آنفی، نگاه مات و خشکیده‌ای. جوری انگار پاورچین رفته بود که تن به جا مانده‌اش بیدار نشده بود! مثل همیشه تمیز و نظیف بود. موی موج‌دار و پرپشت و کوتاهش هنوز مرتب و شانه‌زده بود. مثل همیشه ساکت

و آرام، انگار در خوابی عمیق بود و خواب می‌دید. انگار در ذهنش روی ماجرای متمرکز شده بود که در آسمان‌ها می‌گذشت! غبار نازکی روی مژه‌های بلند و موهای اندک بینی‌اش نشسته بود. گیج و حیران بودم! نمی‌دانستم که چرا با آن وضعیتم، در آن گوشه درندشت از عالم باید شاهد آن صحنه باشم! می‌خواستم بزخم زیر گریه و بغلش کنم و چنان زار بزخم که همه را به وحشت اندازد، اما می‌دانستم باید حریم را حفظ کنم. بیش از همیشه از خودم منزجر بودم که آخر چرا باید نماز صبحم را با تیمم خوانده و حالا از طهارت بی‌بهره باشم که نتوانم ساکم را بردارم و کنار بدن دوستم بگذارم و خودم کنارش بنشینم و راهی شوم! به خودم نهیب زدم که اگر حمام لازم نشده بودم، به آن‌جا کشیده نمی‌شدم و نمی‌توانستم با هم‌حجره‌ام در آن بیغوله از جهان، وداع کنم. همه این‌ها در چند لحظه گذشت و راننده پرسید: می‌شناسیش؟

مثل کسی که تازه می‌خواهد زبان باز کند، من‌من‌کنان، زبان خشکیده را در کام چرخاندم و گفتم: مراد خواجه‌ویی نیست. حسن بستانیه.

– مطمئنی؟

گفتم: هم‌حجره‌مه. نَمِش‌ناسمش؟ مطمئن نیستم؟ پس از چی
مطمئنم؟

از جیبش دفترچه‌ای کوچک بیرون کشید. لای آن نیمه مدادی بود که با چاقو یا تیغ تراشیده شده بود. چیزی نوشت و دوباره مداد را که رویش نقاشی بود، لای دفترچه گذاشت و توی جیبش فرو کرد. پرسیدم: خبر داری چطور شد که ترکش خورد؟

ابوطالب مشغول بنزین زدن شده بود و گوش می‌داد.

- یکی گفت داشته کنار تانکر وضو می‌گرفته و با یکی حرف می‌زده که توی بیست متری گلوله تویی منفجر می‌شه و ترکشی از کنار تانکر رد می‌شه و می‌شینه توی سینه‌اش. همون که باهاش حرف می‌زده، گفته مراد خواجه‌ویی یه. روی چه حسابی گفته، نمی‌دونم. شاید اسم خودشو گفته. شهید، تازه وارد بوده. همون دیروز اومده بوده. خیلی نمی‌شناختنش.

ابوطالب با حسرت گفت: دیر اومده، زود رفته! دیروز اومده و دیشب رفته. عجب سبکبال بوده که خارج از صف، کارشو راه انداختن!

راننده با نگاهش ازم پرسید که صورت شهید را ببوشاند و من که گویی از بستانی خجالت می‌کشیدم، عکس‌عملی نشان ندادم. صورت بستانی پوشیده شد و دو طرف پارچه، بالای سرش گره خورد. باورم نمی‌شد که دیگر او را نخواهم دید و دیگر پایش به مدرسه و حجره نخواهد رسید! راننده عجله داشت. پرید توی ماشین و روشن کرد. ابوطالب گفت: یواش برو. شهید حرمت داره!

او گفت: باشه عموطالب، اما صد تا کار تو اهواز دارم.
وانت راه افتاد و ابوطالب صدا رساند: جوری برو که بررسی
ان شاءالله!

وانت از سمتی که ما وارد شده بودیم بیرون رفت و من آرزو
کردم کاش چفیه‌ام را تا می‌کردم و زیر سر بستانی می‌گذاشتم تا
دست‌اندازهای جاده اذیتش نکند!

راه که افتادیم، راننده پرسید: از رفقات بود؟ اونم طلب بود؟
حالم از قبل هم خراب‌تر شده بود. نمی‌دانستم در مقر اهواز
کسی بود یا نه. اگر بود چطور باید خبر می‌دادم که بستانی شهید
شده. راننده انگار ده متر ازم فاصله داشت. سؤالش را شنیدم و
نشنیدم. بادی که توی کابین می‌زد، صدایش را می‌خراشید و از آن
طرف با خود می‌برد. وانت پیکان چنان رفته بود که امیدی نبود در
جاده به گردش برسیم یا در تیررس نگاه‌مان قرار گیرد؛ اما من
نگاهم به ته جاده بود تا شاید باز ببینمش. نمی‌خواستم به راننده رو
بزنم که تندتر برود. پس از دقیقه‌ای، انگار با خودم حرف بزنم،
گفتم: هم حجره بودم.

پرسید: حجره چیه؟

تعجب کردم که نمی‌دانست حجره چیست! یاد استاد اخلاق‌مان
آیت‌الله علاقه‌بند افتادم. بازاری‌ها از ایشان مسئله‌ای پرسیده بودند
و ایشان گفته بود بنابر استصحاب اشکالی ندارد. بازاری‌ها پرسیده

بودند آقا! استصحاب یعنی چه و استاد تعجب کرده بود که آن‌ها با ریش سفیدشان هنوز نمی‌دانستند استصحاب یعنی چه.

– به اتاقای مدرسه مگن حجره.

به حقیقت مرگ فکر می‌کردم، به خواب ابدی، به آخرین نفس، آخرین تپش قلب و خیره ماندن به نقطه‌ای برای همیشه، به این که یک ترکش یا گلوله می‌توانست انسانی را از زندگی معمولش ببرد و به دست مرگ و جهانی دیگر بسپارد. به این فکر می‌کردم که حالا بستانی کجاست؟ با بدنش همراهی می‌کند یا ول کرده و رفته به جای خوبی که بیرون از زمین و زمان است؟ به این فکر می‌کردم که در لحظه‌ای که ترکش گذاخته از استخوان سینه‌اش گذشته و به اندرون رسیده و شکافته و سوزانده، چه عکس‌العملی داشته، چقدر جا خورده و تعجب کرده، چه اندازه زجر کشیده، چطور لحظه به لحظه از زندگی فاصله گرفته و به مرگ نزدیک شده، در کدام لحظه دیگر در دنیا نبوده و به عوالم بعدی پیوسته، چه‌ها دیده و چه‌ها شنیده؟ خودم دیروز، وقتی در منطقه حسینیه از عقب وانت پیاده شدم و آقای شریفی مرا به مسئول گردان سپرد، انگار به بیک‌نیک و پارک آمده باشم، بلافاصله از خاکریز بالا رفتم و ایستاده بر قله به تماشای منظره روبه‌رو مشغول شدم. در امتداد خط مقدم که سوار بر وانت می‌گذشتیم، مدام نگاهم به خاکریزها بود تا مگر جایی مانعی نباشد و بتوانم آن سوی خاکریزها را ببینم.

بینم آن همه بسیجی در حالت درازکش و پنهان به چه چیزی نگاه می کردند و مراقب بودند؟ کلاهی چمرانی به سر داشتم. می خواستم بینم بصره‌ای که در تیررس بود، کجاست. بالای خاکریز که ایستادم، آفتاب توی چشم بود. دست بالای پیشانی گرفتم تا بهتر بینم. چیز خاصی ندیدم. بیابانی معمولی بود با قوطی‌های خالی کنسرو و کمپوت و تپه‌ها و بوته‌های خار معمولی و چاله‌های سیاه‌رنگ انفجار و تانک‌ها و پی‌ام‌پی‌های چپرچلاق و سوخته. خوشم نیامد. طبیعت از دست رفته، منظره زیبایی نیست. ناگهان صدای تیرهایی را شنیدم که از بغل گوش‌هایم عبور می کردند، شبیه زنبورهایی که وزوزکنان به سرعت باد می گذشتند و فرصت نداشتند مرا بگزند. یکی از خاکریز مقابل به سمت من رگبار گرفته بود. می خواست به من که شبیه چمران بودم، خوشامد بگوید! سریع پایین آمدم و همه از فرمانده گردان تا همسن و سال‌های خودم مانده بودند که این تازه‌وارد دیگر کیست که مرگ را این چنین بی‌باک و ترمزبریده، به بازی گرفته و دست انداخته! پایین که آمدم، وانت رفته بود. بستانی را چند کیلومتر جلوتر پیاده کرده بود و سیداحمد طباطبایی را چند کیلومتر عقب‌تر. می‌اندیشیدم که اگر یکی از آن گلوله‌ها به سر و سینه‌ام نشست بود، حالا من کجا بودم، در چه عوالمی سیر می‌کردم و چه جوابی

داشتم به نکیر و منکر بدهم اگر می‌پرسیدند جناب آی کیو! برای چه یک‌دفعه مثل یابو، سراسیمه و بی‌پروا رفتی بالای خاکریز ایستادی به تماشا و خودت را به کشتن دادی؟ فکر کردی گلوله شوخی ست؟ فکر نکردی چرا بقیه پناه گرفته بودند؟ اصلاً برای لحظه‌ای به ذهنت خطور نکرد مگر بیکار بودند که آن همه خاکریز زده بودند؟ عجیب بود که در آن لحظه‌ها به ابتدایی‌ترین تدابیر ایمنی و احتیاطی فکر نکرده بودم! شاید نکیر و منکر می‌پذیرفتند که عقل گاهی از کار می‌افتد و هوسی کودکانه جلوداری می‌کند. لطف خدا بود که آن طور نفله نشدم و به دردرس نیفتادم!

- مدرسه شما چند تا حجره داره؟

- بیست تایی هه.

من و علی‌چاوش که از قدیم، از همان اول دبستان، همشاگردی بودیم، پیشنهاد دادیم که هم حجره شویم. بستانی با چاوش دوست بود. سال‌های آخر دبیرستان هم‌کلاس بودند. او هم آمد توی حجره ما. آن دو شب‌خواب نبودند. می‌رفتند خانه. من بیشتر شب‌ها می‌ماندم و تک و تنها توی آن حجره می‌خوابیدم. ما خانواده شلوغی بودیم، پدرم نه سر عائله داشت. در فصل سرما، همه توی یک اتاق می‌خوابیدیم. برای همین خلوت و سکوت حجره را دوست داشتم و شب‌ها می‌ماندم. محمدرضا شایق حجره بغلی بود. اول دبیرستان توی یک کلاس بودیم. خطش خوب بود. معروف بود به هوانویس.

با دو انگشت توی هوا مشقِ خط می کرد تا در مصرف دوات و کاغذ صرفه جویی شود. اول دبیرستان توی دفترم شعر و حدیثی نوشته بود. گاهی بعد از درس یا برای مباحثه به حجره اش می رفتیم و چای می خوردیم. یکی مزه های می ریخت و ما از خنده ریسه می رفتیم. شایق فلاسکی داشت و کتری و پیک نیکی و یک دست فنجان. خرما می پیارم و آب نبات مغزی حاج خلیفه هم داشت. همه را می آورد و جلویمان می گذاشت توی بشقاب ملامین گلدار. غایتُ الجود، بذلُ الموجود. دست و دل باز بود. به خودش می رسید. سیورساتی داشت. طلبه مجهزی بود. ما آذوقه اش را بر باد می دادیم. گاهی هم می آمد جلوی حجره اش می ایستاد، سینه سپر می کرد و میل می گرفت. میل ها را می گذاشت توی طاقچه بالای در. در میل گرفتن کمکش نمی کردیم. توی دوره می چایخوران از هر دری حرف می زدیم. یک روز دیدم شایق کتاب علوم اسلامی شهید مطهری را می خواند. برای سواد من، کتاب سختی بود، اما برای شایق نه. مقداری از منطق حرف زد و قرار شد او به من و چاوش و بستانی، منطق شهید مطهری را درس بدهد. به این ترتیب ما برای اولین بار با تصور و تصدیق و عام و خاص مطلق و من وجه و جنس و فصل و صناعات خمس آشنا شدیم. شایق به من پیشنهاد داد که شبها بروم به حجره اش تا تنها نباشیم. چند روزی فکر

کردم و پذیرفتم. دلم می‌خواست حالا می‌توانستم از بستانی که شهید شده بود، بپرسم در آن ولایت، تصور و تصدیق و روش استدلال منطقی و شناخت انواع قیاس برهانی و اقسام مغالطه به درد می‌خورد یا نه.

- پُلابا چند سال باید درس بخونن؟

اگر مثل بستانی ساکت و بی‌ادعا و زرنگ بودند، یک سال. اگر مثل من گیج و منگ بودند، هزار سال. چه فکری کردم که آن طور شبیه بچه‌های پنج ساله دویدم بالای خاکریز! کی بزرگ می‌شدم، کی عقل به کله‌ام می‌آمد، خدا داند! مشغول محاسبه نفس بودم و افسوس می‌خوردم. وقت خوبی برای معاتبه بود.

- درس که تمومی نداره. هر که هرچی خوند.

چطور باید به آقای شریفی می‌گفتم! خودم هنوز باورم نشده بود! بستانی کارش به سیوطی و مُغنی و معالِم و رسائل و مکاسب نکشیده، فارغ‌التحصیل شده بود. از جامع‌المقدمات رفته بود نشسته بود درس خارج؛ خارج دنیا. من کلاس اول دبستان، اول مهر، چون در مدرسه غریب بودم، با یکی از بچه‌های همسایه همراه شدم و رفتم کلاس دوم نشستم. معلم که آمد، فهمید و در میان پوزخند دومی‌ها، همراهی‌ام کرد و برد به معلم کلاس اول تحویلیم داد. یک کلاس هم نتوانستم جهشی بخوانم!

- چی می‌خونن؟

راننده به رگه‌ای از طلا رسیده بود که مثل طنابِ راهنما به دست گرفته بود و دنبال می‌کرد تا بلکه چیزی از عوالم طلبگی دستگیرش شود. شایق صدای خوبی داشت. گاهی تکه‌ای از یک نوحه را می‌خواند. بستانی سرش توی کتاب بود. فقط درس می‌خواند. من و چاوش چندان دل به درس نمی‌دادیم. من هنوز به عادت دوره دبستان و راهنمایی و دبیرستان، رمان‌هایی از کتابخانه فرخی می‌گرفتم و پنهانی می‌خواندم. با روزنامه جلدش می‌کردم که مشخص نباشد. شب‌ها که تنها می‌شدم، وقت خوبی بود برای مطالعات غیر درسی. بستانی چیزی برای مخفی کردن نداشت. کتاب‌ها و دفترهایش همه دو جلده بودند، با کاغذ کادو و نایلون. خیلی مرتب بود! روی همه طاقچه‌های حجره، پلاستیک گلدار قرمز رنگ انداخته بود. دورتادور حجره را از زیر طاقچه تا کف از همان پلاستیک چسبانده بود تا تکیه که می‌دادیم، غبار آجرهای قدیمی دیوار به لباسمان نرسد. کتاب‌ها و دفترهایش را روی یکی از طاقچه‌ها چنان روی هم چیده بود که انگار شاغول کشی شده بود. موقع مطالعه، کتاب را کامل باز نمی‌کرد که چسب عطفش نشکند و اوراق نشود. تا می‌شد توی کتاب یادداشت نمی‌کرد. اگر ضرورت داشت با مداد می‌نوشت. سال اول را نصاب‌الصبيان، عربی‌آسان، صرف‌ساده و جامع‌المقدمات خواندیم. برای درس و بحث، کم

نمی‌گذاشت. خودی نشان نمی‌داد، اما توی امتحانات و پرسش‌های استاد و در مباحثه معلوم می‌شد که درس‌ها را خوب یاد گرفته. موقع ورزش صبحگاهی و در راه خانه تا مدرسه، اشعار نصاب‌الصبيان را حفظ کرده بود. بعدها فهمیدیم که توی حمام هم از وقتش بهره می‌برده و قران و حدیث و شعر حفظ می‌کرده. شاید تحت تأثیر حالات او بود که چاوش هم به حفظ قران پرداخت و از حافظان شد. اوایل خرداد بود که پس از امتحانات راهی جبهه شده بودیم. نمی‌دانستم وقتی برمی‌گشتم و حجره خالی و بدون بستانی را می‌دیدم، چه حالی می‌شدم! کتاب‌هایش هنوز مرتب روی هم چیده شده بودند. به کتاب‌ها که نگاه می‌کردی، نو نو بودند. کتاب‌ها را ایستاده نمی‌گذاشت. کتش را به جالباسی آویزان نمی‌کرد. از طرف آسترش تا می‌کرد و روی یکی از طاقچه‌ها می‌گذاشت. شال گردنش را هم مثل جانمازش به شکل بسته کادو در می‌آورد و کنار لباسش می‌گذاشت. تعجب می‌کردم که آن همه نظم و ترتیب را از کجا یاد گرفته بود! لابد سراسیمگی و شلوزاری مرا که دیده بود، زجرها کشیده بود! هیچ وقت نامرتبی‌ام را به رویم نیاورد. نهایت عکس‌العملش یک لبخندِ ژوکوند بود و دیگر هیچ. اما من تحت تأثیر او تلاش می‌کردم همنوایی کنم و مرتب باشم. یک‌بار به دفتر مدرسه رفتم تا در باره ورزش صبحگاهی به آقای شریفی

پیشنهادی بدهم. کتاب صرف ساده‌ام دستم بود. استادمان مرحوم میرحسینی پشت میز نشسته بود. کتاب را از من گرفت تا نگاهی به درس آن روز بیندازد. من با آقای شریفی حرف زدم و خواستم بروم که دیدم استاد سخت مشغول مطالعه است. از روی طاقچه، کتاب صرف ساده‌ای برداشتم. همان صفحه را که استاد می‌خواند آوردم و به دستش دادم و کتابم را گرفتم تا بروم و به کارهایم برسیم. آقای شریفی از این حرکت من خوشش آمد و با لبخندی بدرقه‌ام کرد. چنین حرکت‌هایی تقلید از شخصیت بستانی بود.

– ادبیات عرب، منطق، زبان

سال اول، زبان هم خواندیم. آن سال، آیت‌الله انوری بزرگ‌تر و ریش سفید مدرسه امام بود. برادرش دبیر زبان بود. در هفته دو جلسه می‌آمد و به ما درس می‌داد.

– اصول عقاید، آداب‌المُتعلِّمین

اصول عقاید به عهده آیت‌الله انوری بود و اگر طلبه‌ای جواب شایسته‌ای به سؤالش می‌داد، فی‌المجلس جایزه‌ای هدیه می‌کرد. آیت‌الله حاج سیدجواد مدرسی هفته‌ای یک‌بار، صبح‌ها عصازنان به مدرسه می‌آمد و در مدرسی که رو به آفتاب بود، برایمان آداب‌المُتعلِّمین می‌گفت. مدرسه امام زیر نظر آیت‌الله صدوقی بود. ایشان هم گاهی به ما سر می‌زد و نصیحت‌مان می‌کرد که از فرصت جوانی به خوبی استفاده کنیم؛ چرا که جوانی یک‌بار بود و تکرار نداشت.

- چی شد طلاب شدی؟

- دانشگاه‌ها بسته بود. منم دوست داشتم برم حوزه و درس بخونم تا از دین و دیانت سر در بیارم.

در دبیرستان معروف بودم به شیخ کلاس. قیافه‌ام از همان موقع شبیه طلبه‌ها بود. ظهرها به مسجد برخورداری می‌رفتم و در نماز جماعت آسیدجواد حیدری شرکت می‌کردم. موعظه‌های بین دو نماز او را دوست داشتم. جوری از آخرت حرف می‌زد که انگار همه آن عرصات را دیده بود! دوست داشتم مثل او شوم و به ستون کنار سجاده‌ام تکیه دهم و طوری موعظه کنم که همه حق‌گریه کنند. سومین نفر بودم که مدرسه امام خمینی ثبت نام کردم. من چند نفری از همشاگردی‌ها را کشیدم و با خودم به مدرسه بردم. آن‌ها هم دیگران را ترغیب به طلبگی کردند و سرجمع ده دوازده نفری رفتیم طلبه شدیم. بستانی یکی از آن‌ها بود.

جوانک چند باری چشم از جاده برداشت و نگاهم کرد تا توضیح بیشتری بدهم، اما من حال حرف زدن نداشتم. واقعیت شهادت بستانی کم‌کم داشت در دل و جانم نفوذ می‌کرد و همه وجودم را فرا می‌گرفت. همه چیز را در لحظه‌ای رها کرده بود و سبکبال رفته بود! وقت غروب کتاب و دفترش را توی کیفی کوچک می‌گذاشت و خداحافظی می‌کرد و می‌رفت تا صبح، اول آفتاب برگردد و در ورزش صبحگاهی شرکت کند. حالا بدون خداحافظی رفته بود و

دیگر برگشتی در کار نبود. در ورزش کم نمی گذاشت. حرکات را کامل انجام می داد. بدن نرم و قابل انعطافی داشت. ایستاده که خم می شد، می توانست کف دست ها را روی زمین بگذارد. چند باری همه دور حیاط می دویدیم و بعد نوبت به نرمش و خواندن شعار می رسید: «قال رسول الله نور عینی، حسین منی أنا من حسینی. الله یاور ماست، خمینی رهبر ماست.» مربی ما برادر آقای شریفی بود که بعدها شهید شد. میان حیاط، به شیوه مدارس علمیه قدیم، گود بزرگی بود به اندازه زمین والیبال که دورتادورش نرده داشت. پایین گودی، باغچه و زیرزمین و دستشویی بود. به آن جا می گفتیم حیاط پایین. من اگر چشم مربی را دور می دیدم، آهسته و پاورچین از پله های فلزی حیاط پایین، پایین می رفتم و جایی پنهان می شدم. آخرهای نرمش که دعای وحدت خوانده می شد، دزدانه می آمدم بالا و قاطی بچه ها می شدم. یک بار موقع برگشت، مربی مرا دید و مجبورم کرد دو ضلع حیاط را مرغی و کلاغ پر بروم. بستانی اهل این شیطنت ها نبود. مربی که پاسدار بود، یک روز یک کلاشینکف به مدرسه آورد و تحویل ما داد. پیشنهاد کرد شبها پشت بام مدرسه نگهبانی بدهیم. می خواست خودمان را در محافظت از مدرسه سهیم بدانیم. یک ماهی آن اسلحه میهمان ما بود. روزها کنج پستوی حجره ها استتارش می کردیم و شبها با آن، طبق

نوبت، بچه‌هایی که شب‌خواب بودیم، دو نفر دو نفر، توی راهرو، حیاط و پشت‌بام نگهبانی می‌دادیم. شب‌های اول، روی پشت‌بام وسیع و پر از زوایای تاریک و برآمدگی‌های کاسه‌مانند که سقف هلالی حجره‌ها و مدرس‌ها بود، از سایه خودمان هم می‌ترسیدیم. اگر گربه‌ای از دیوار پایین می‌پرید، نم دهانمان خشک می‌شد و تفنگ بدون فشنگ را به طرفش می‌گرفتیم. پشت‌بام مدرسه با پشت‌بام بازارِ کنار مدرسه، مشترک بود. سقف دکان‌ها مثل حجره‌ها هلالی و شبیه کاسه‌ای وارونه بود و هواکشی هم داشت. یک شب که نوبت دوم کشیک با من و شایق بود، دیدیم که یکی از نورگیرها روشن است. نزدیک رفتیم و بی سر و صدا نگاهی به داخل دکان انداختیم. پیرمردی که مجرد بود و شب‌ها توی دکانش می‌خوابید، هنوز مشغول دوختن کفش بود. خود را کنار کشیدیم و به قدم زدن ادامه دادیم. شایق گفت: ما باید مثل این پیرمرد کار کنیم و شب و روز زحمت بکشیم تا به وظیفه‌مون عمل کرده باشیم.

هر نوبت کشیک، دو ساعت بود. بعد از دو نوبت کشیک می‌رفتیم و می‌خوابیدیم و امنیت مدرسه و طلاب را به امان خدا رها می‌کردیم. صبح روز بعد ماجرای پیرمرد را برای بستانی و چاوش تعریف کردیم. بستانی اظهار علاقه کرد که کاش می‌توانست شب‌ها بماند و در نگهبانی کمک کند. گفت: حیف که مادرم گفته شب‌ها برم خونه!

بعد از شهادتش فهمیدیم که نمازشش ترک نمی‌شده و برنامه مفصلی برای عبادت شبانه داشته. نمی‌خواست کسی از خلوت‌های شبانه‌اش با خدا باخبر شود. برای همین شب‌ها به خانه می‌رفت. البته آن جا هم برنامه‌هایی ویژه داشت که بعدها فهمیدیم خانواده‌اش از قدیم هفته‌خوانی داشتند. روزهای جمعه، پیش‌نماز مسجد محله‌شان به خانه‌شان می‌رفت و به آن‌ها احکام و اخلاق یاد می‌داد. پدر بستانی در تظاهرات پیش از پیروزی انقلاب شهید شده بود. او راننده ماشین‌های سنگین بود. با آن‌که عیالوار بود و کار سختی داشت، اما با حساسیت به تربیت دینی بچه‌هایش توجه می‌کرد و نمی‌گذاشت هفته‌خوانی‌شان تعطیل شود. مادر بستانی، زن مهربان و زحمتکشی بود که ده تا بچه داشت. وقتی می‌خواست با بچه‌هایش حرف بزند، می‌گفت: قربون قد و بالات برم مادر...

همه این‌ها سبب شده بود که بستانی آن‌طور بار بیاید. موقع رفتن به جبهه، پیش از سوار شدن به مینی‌بوس به مادرش گفته بود: مادر جان! الانشم اگه بگد نرو، نمرم.

- مدرسه طلبا چه جوریه؟ کلاس داره؟

- مثل خونه‌های قدیمی که دورتادورش اتاق و ایوونه و وسط، حوضه، مدرسه علمیه، دورتادورش مدرس و حجره هه. وسطش به جای حوض، باغچه خیلی گودیه. مدرس همون کلاسه. طلبه‌ها وقتی از مدرس میان بیرون، مرن تو حجره و مباحثه و استراحت مکنن. مباحثه یعنی درس را برای هم توضیح مدن.

بستانی راست می‌گفت که می‌خواست در نگهبانی از مدرسه کمک کند. مثل من نبود که علاقه به اسلحه داشته باشد و بخواهد آن را، همچون یک اسباب‌بازی در دست بگیرد و از ظرافت و خودست بودنش لذت ببرد. من چنان به آن کلاشینکف علاقه داشتم که اگر می‌گذاشتند می‌بردمش خانه تا دست کسی به آن نرسد. نمی‌خواستم از خودم دورش کنم. روزهایی که کلاش میهمان پستوی حجره ما بود، آن را توی روکشی چهارخانه می‌پیچیدم و زیر پتو و تشک قایم می‌کردم. گاهی که تنها بودم، می‌رفتم آن را بیرون می‌آوردم و تماشایش می‌کردم. یک بار بستانی وارد حجره شد و مرا در پستو دید که مشغول تمیز کردن کلاش بودم. لبخند معروفش را تحویلیم داد، اما نگفت تفنگ را بدهم دست بگیرد و نگاهی بیندازد. وضو گرفته بود. دست و صورتش را خشک کرد و مشغول کارهایش شد. من هم پیشنهاد نکردم تفنگ را بگیرد و در لذت من شریک شود. او می‌خواست شب‌ها باشد تا در نگهبانی کمک کند و من اگر پای لذت به دست گرفتن کلاش در میان نبود، برای نگهبانی اسم نمی‌نوشتم. موقع نگهبانی کلاش دست من بود. رغبتی نداشتم آن را به شایق بدهم. پست ما که تمام می‌شد، با کلی سفارش در باره مراقبت از اسلحه و اهمیت امانت‌داری، به دو نفر بعدی تحویلش می‌دادم.

وقتی همه بیشتر بستانی را شناختیم که با مینی‌بوس از یزد راه افتادیم تا به جبهه برویم. تعداد بچه‌ها از تعداد صندلی‌ها یکی بیشتر بود. ناچار یکی از بچه‌ها به نوبت توی رکاب می‌ایستاد. از

یزد به تهران رفتیم تا با امام در جماران دیدار داشته باشیم که نشد. آن روزها آیت‌الله صدوقی برای عمل چشم به تهران رفته بود. در جماران ایشان را دیدیم که عینک دودی به چشم زده بود. از تهران با همان مینی‌بوس به سوی اهواز حرکت کردیم. سفر خسته کننده‌ای بود. در طول سفر، کسی که مدام برای ایستادن در پله ماشین داوطلب می‌شد، بستانی بود. وقتی آن‌جا می‌ایستاد، به بچه‌ها نگاه نمی‌کرد که خجالت‌زده نشوند. به جاده نگاه می‌کرد. شب که همه در خواب بودند، حرفی نداشت ساعت‌ها همان‌جا بایستد. حاضر نبود دیگری جایش را بگیرد. باید دستش را می‌گرفتند و کشان‌کشان می‌آوردند و روی صندلی می‌نشاندند تا استراحت کند. به خلاف او، من حتی یک‌بار هم داوطلب نشدم تا صندلی‌ام را رها کنم و بروم برای ساعتی توی رکاب بایستم. اگر کلاش را آورده بودیم و آن را به کسی می‌دادند که توی رکاب می‌ایستاد، داوطلب می‌شدم. در طول سفر با سیداحمد و اطرافیان می‌گفتم و می‌خندیدم و از مدار ذهنم نمی‌گذشت که قرارداد ایستادن در رکاب مینی‌بوس را با بستانی و دو سه تای دیگر امضا نکرده بودند و من هم می‌توانستم در این کار زیبا همراهی کنم. محل استقرار ما در اهواز، خانه‌ای سه طبقه بود. در طبقه همکف قفل بود. به آن‌جا راهی نداشتیم. زیرزمین کتابخانه‌ای داشت و آشپزخانه‌ای. طبقه بالایی بزرگ بود و چند اتاق داشت. وقتی رسیدیم، همه از خستگی ولو شدیم، اما بستانی و دو سه نفر دیگر مشغول جارو زدن و جمع و جور کردن شدند. معلوم بود قبل از

ما دیگرانی آن‌جا بوده‌اند. من کمک نکردم. زمانی که سفره ناهار را انداختند و بعد جمع کردند، باز هم کمک نکردم. رفتم بالشی برداشتم و گوشه‌ای کنار پنجره که برابر باد خنک کولر بود، دراز کشیدم. از آشپزخانه سر و صدای ظرف‌هایی می‌آمد که بستانی و یکی دیگر از بچه‌ها می‌شستند. منتظر بودم چای بیاورند. بالای عدس‌پلو می‌چسبید. آقای شریفی آمد کنارم نشست. سیخ نشستم. لبخند زد. عینک ته‌استکانی می‌زد. از چشمان درشت و کاونده‌اش فهمیدم که می‌خواهد تذکری بدهد. برای خودش روانشناس بود و نکته‌های مهمی را یادآوری می‌کرد. دقیقه‌ای در سکوت گذشت. آهسته گفت: خوش می‌گذره؟ کم و کسری که نیست؟

سر تکان دادم. سریع بررسی کردم که آیا کاری کرده بودم که قابل انتقاد باشد. چیزی به خاطر نیامد. حدس زدم چون باهوش بودم، می‌خواهد در باب موضوعی مهم با من مشورت کند. بستانی با دست‌های خیس از آشپزخانه بیرون آمد و به یکی از اتاق‌ها رفت. می‌دانستم به سراغ کوله‌اش می‌رود تا دستمال یزدی‌اش را بردارد و دست‌هایش را خشک کند. آقای شریفی گفت: نظرت راجع به بستانی چیه؟

دوربالی‌ام افتاد. بستانی کاری کرده بود که آقای شریفی می‌خواست قبل از بازخواست کردنش، ابتدا با من که هم‌حجره‌اش بودم، مشورت کند. گفتم: بچه خوبی، اما بنده‌شناس خداهه.

با همان چشمان درشت به من خیره شد. حس کردم دارد از پشت میکروسکوپ نگاهم می‌کند.

- توجه کردی که توی راه مرتب توی رکاب ماشین وامسید و به زور باید دستت را مگرفتن و می‌شوندنش؟ این‌جام که رسیدم، لحظه‌ای به خودش استراحت نداده و مرتب داره کار مکنه؟ باز سر تکان دادم. مثل یک کارآگاه، مخم را به کار گرفتم تا بفهمم پشت ظاهر کارهای بستانی چه موضوع مهمی از چشم من پنهان مانده بود. چیزی به خاطر من نیامد.

- توجه کردی که در طول راه، بعضی از آقایون حاضر نشدن از صندلی‌شون بریزن و ساعتی توی رکاب وایسن؟

حدس زدم می‌خواهد از کسی نام ببرد که با بستانی قهر کرده بود و حاضر نشده بود برود و جایش را با او عوض کند. نمی‌خواستم حالا که آقای شریفی آمده بود تا بین حضار در مجلس، با من مشورت کند، ناامیدش کنم. توی ذهنم جستجویی کردم. کسی را پیدا نکردم که با بستانی مسئله‌ای داشته باشد. شاید در راه اتفاقی افتاده بود که از چشم من دور مانده بود. باید صبر می‌کردم تا اطلاعات بیشتری به دست بیاورم.

- با بستانی هم‌حجره‌ای. اون روز که اومدی توی دفتر و آقای میرحسینی کتابا از دستت گرفت و مشغول مطالعه شد و تو چون مخواستی بری و به کارات بررسی، کتاب دیه‌ای از رو طاقچه

برداشتی و به دست استاد دادی و کتاب خودت گرفتگی و رفتگی،
خیلی بهت امیدوار شدم!

لبخند پر مهری تقدیم کردم. خوشم آمد که فراموش نکرده
بود. با خودم گفتم: پس برای همینه که بین بیست نفر، مْخواد با
من مشورت کنه. طرف را خوب شناخته!

– مْخوام ازت بپرسم چطو شده که فرق کردی؟ من توی راه
حواسم به همه بود. از تو آینه همه را می‌پایدم. تنها کسی که
همه‌ش داشت کرِکرِ مِخندید و پر حرفی مِکرد و حاضر نشد یه
دقیقه بره تو رکاب وایسه تو بودی.

گر گرفتم و به عرق نشستم. متهم اصلی خودم بودم و داشتم
دنبال دیگری می‌گشتم. سرم را پایین انداختم.

– حلام دقت کردم دیدم نه تو نظافت و جارو کمک کردی نه
تو سفره انداختن و پذیرایی و سفره جمع کردن و نه تو شُسن ظرفا.
تنبل نیسی. حواسِت پرته. غافلگی از اطرافِت.

مثل کسی بودم که ناگهان از خواب بیدار شده باشد. راست
می‌گفت. در دل، حق را به او دادم. افسوس خوردم که چرا زده
بودم به طبل بی‌عاری و از آنچه در اطرافم می‌گذشت غافل بودم.
سیداحمد شوخ و شنگ بود. درسش از همه بهتر بود، اما بازیگوش
و پر سروصدا بود. با او رفیق شده بودم و ناخواسته رفتارم مثل او
شده بود.

- از وَختی رفیق تازه پیدا کردی، دَرَسِت بهتر شده، اما بازیگوشم شدی و خبر نداری! دیدم رفیقت رفت دوش بگیره، گفتم وخت خوبیه کمی اختلاط کُنم. ناراحت نشو. فقط سعی کن به خوب درس خوندن اکتفا نکنی. باید رفتارتم خوب باشه. نَمِگم با رفیق تازهت به هم بزنی، اما انتظار دارم تو روی او تأثیر مثبت بذاری، نه این که او روی تو تأثیر منفی بذاره.

دستی روی شانهام گذاشت و برخاست رفت. من هم برخاستم و قبل از این که بستانی بتواند حرکتی بزند، رفتم برای همه چای ریختم و آوردم دور چرخاندم. اول به آقای شریفی تعارف کردم. آهسته بیخ گوشم گفتم: زود گرفتی چی گفتم، اما مترسم زودم یادِت بره!

همین طورم شد. سیداحمد که از حمام بیرون آمد، لیوانی چای خورد و به من و بستانی پیشنهاد داد، برویم نگاهی به اطراف بیندازیم. بستانی گفت: بهتره با آقای شریفی هماهنگ کُنم.

سیداحمد گفت: او که مگه نه. سری به حیاط و زیرزمین زدن که اجازه نَمُخواد.

بستانی شروع کرد به جمع کردن لیوان‌ها. با لبخند همیشگی‌اش گفت: این‌جا بزرگ‌تر داره. هر کی نَمِتونه ساز خودشا بزنه.

او می‌دانست که گشت و گذار ما به احتمال زیاد محدود به حیاط و زیرزمین نمی‌شود. من و سیداحمد رفتیم و توی حیاط، کنار استخر بدون آب، روی نیمکتِ تاب نشستیم و تاب خوردیم.

نگاهمان به مسیر باریکی افتاد که به پشت حیاط می‌رفت. به آن‌جا رفتیم که پر از اسباب و اثاثیه‌های نیم‌دار و دور ریختنی بود. از آن میان، کانپه‌ای با روکش زرشکی را بیرون کشیدیم و خرکش کردیم و تا زیر سایه درخت کنار استخر بردیم. یکی از پایه‌هایش شکسته بود. یک گلدان خالی را وارونه به جای پایه افتاده‌اش گذاشتیم و سرپایش کردیم. دقیقه‌ای روی کانپه لم دادیم و به آسمان و در و دیوار چشم دوختیم. حوصله‌مان سر رفت. برخاستیم و از پله‌ها پایین رفتیم و سری به کتابخانه توی زیرزمین زدیم. شایق کنار قفسه‌ای ایستاده بود و کتابی را ورق می‌زد. حوصله کتاب خواندن نداشتیم. به حیاط برگشتیم و نگاهی به دو طرف خیابان بن‌بستی که در آن بودیم انداختیم. سیداحمد به پنجره‌های طبقه بالا نگاه کرد. کسی مراقب ما نبود. گفت: وختی مینی‌بوس اون میدونا دور زد و پیچید توی این خیابون، دیدم اون‌ور میدون، دانشگاهه. برم ببینم و ببیم.

خودش راه افتاد و من پس از چند لحظه تأمل و بررسی اوضاع و احوال، دل به دریا زدم و همراهش شدم. محل استقرار ما با آن میدان کوچک، پنجاه متر بیشتر فاصله نداشت. با حساب و کتابی که کردم، رفت و برگشتان دو دقیقه بیشتر نمی‌شد. چشم که باز کردم، دیدم کنار پل اهوازم. شاید سیداحمد از اول چنین قصدی داشت، شاید هم در میدان که بودیم، چنین فکری به کله‌اش زد.

بین رفتن و برگشتن مردد بودم. عاقبت همراهش شدم، چون بارها تصویر پل معروف اهواز را دیده بودم و حالا فرصتی بود که پل و رودخانه را از نزدیک ببینم. از بالای پل، رودخانه وسیع و گل‌آلود کارون را تماشا کردیم. آن پایین در حاشیه عریض رودخانه، از دو اسب کرایه‌ای کار می‌کشیدند. علاقه‌مندان پولی می‌دادند، سوار می‌شدند و مسافتی را به تاخت می‌رفتند و برمی‌گشتند. کرایه برای هر نفر، ده تومان بود. مبلغ قابل توجهی بود. سیداحمد پولی در آورد تا کرایه دو نفر را حساب کند که قبول نکردم. دیر شده بود و دلشوره داشتم آقای شریفی متوجه غیبت‌مان شده باشد، دوباره چشمان درشتش را به چشمانم بدوزد و با چاشنی پوزخند و ملامت بگوید: از وقتی نصیحتت کردم، هنوز یه ساعت نگذشته!

از طرفی می‌ترسیدم سوار اسب شوم. یکی را دیدم که به زحمت از سمت چپ سوار شد و تا اسب به حرکت در آمد، از سمت راست افتاد و اسباب خنده تماشاگران شد. سیداحمد بیست تومان را داد و دیگر اصرار نکرد سواری کنم. خودش دو بار سواری کرد. دفعه دوم اسب را بهتر کنترل کرد و به تاخت درآورد. می‌خواست باز هم سواری کند. توی جیب‌هایش دنبال پول می‌گشت. گفت: تازه داره قلقلش دستم می‌آد.

توی هر کاری پیگیر بود. آن قدر کنجکاوی می‌کرد تا از چند و چون هر کاری سر درآورد. راه افتادم تا برگردم. ناچار دل از اسبی کُند که به آن علاقه‌مند شده بود و همراهم شد، اما مجبورم کرد

پیش از برگشتن، توی مغازه‌ای کنار کارون و پل، بستنی مخلوط بخوریم. در راه من نگران رودررو شدن با آقای شریفی بودم و سیداحمد حواسش جای دیگری بود.

- ضرر کردی اسب‌سواری نکردی.

گفتم: پس خوش به حال تو که دو بار سوار شدی!

وارد خانه که شدیم، کسی توی حیاط نبود. به فکرم رسید به زیرزمین برویم و کتابی را ورق بزنیم تا بعداً اگر آقای شریفی می‌پرسید کجا غیبتان زد، بگوییم در کتابخانه مشغول مطالعه بودیم. آن‌جا ناباورانه با آقای شریفی و بستانی و شایق رودررو شدیم. زبانمان بند آمد. آقای شریفی پشت میز بزرگ نشسته بود. چند کتاب جلوی او بود و از روی یکی یادداشت برمی‌داشت. بستانی کتاب‌های توی قفسه‌ای را مرتب می‌کرد و شایق مشغول تماشای تابلوهای خطاطی یک کتاب بزرگ بود. خواستیم عقبگرد کنیم که آقای شریفی بدون آن‌که سر از کتاب بردارد، گفت: همیشه به سیر و گشت! چرا سر خود راه اُفتیدد؟ مگفتد ما هم همراهی تون مکردم.

بیش از این خجالت‌مان نداد. بستانی و شایق هم وانمود کردند که ما را ندیده‌اند و چیزی نشنیده‌اند.

من حالا دوباره داشتم به اهواز برمی‌گشتم تا خبر شهادت بستانی را بدهم. یخ بین من و راننده آب شده بود و او اشتیاق داشت اطلاعات بیشتری از حوزه داشته باشد.

- من می‌تونم پیام حوزه؟

برگشتم برای لحظه‌ای به چهره‌اش نگاه کردم. صداقتی در آن بود که از خودم خجالت کشیدم. تصمیم گرفتم آن پوزخندی را که زده بود، فراموش کنم. خوش‌قیافه بود و داشت در جبهه خدمت می‌کرد. به گمانم می‌توانست طلبه خوبی شود. از کجا معلوم! شاید خوب درس می‌خواند و خوب تبلیغ می‌کرد. معلوم بود جوان سختی کشیده و سرد و گرم چشیده‌ای است. از انگشتان گره‌دار و تیره‌اش برمی‌آمد که کشاورزی یا کارگری کرده باشد. با خودم گفتم شاید خدا بخواهد به همان زودی یکی را جایگزین بستانی کند. به یاد آن پسره یاسر افتادم که در دوره آموزشی به ما ملحق شد، از بستانی خوشش آمد و قول داد بعدها به مدرسه امام بیاید و به ما سر بزند. اگر می‌آمد و جای خالی بستانی را می‌دید، چه حالی می‌شد! شاید می‌آمد و پس از با خبر شدن از شهادت بستانی، طلبه می‌شد و هم‌حجره می‌شدیم.

- تونستنش که می‌تونی. تصمیمش با خودته.

لبخند زد و باز دندان‌های سفید و مرتبش را به نمایش گذاشت که این بار آزاردهنده و نیش‌آسا نبود.

- به تیمم می‌خوره؟

آن‌طور که انتظار داشتم تند رانندگی نمی‌کرد. امیدی به دیدن وانت بستانی نبود.

- هنرپیشگی که نیست. نم‌خوای که فیلم بازی کنی. طلبه نباید بدتر کیب باشه که نیستی.

اجزای ظریف صورت و دست‌های زمختش شبیه یاسر بود. بیست طلبه‌ای را که برای اعزام به جبهه، ثبت‌نام کرده بودیم، برای یک دوره آموزشی فشرده به باغ خان فرستادند که بیرون از شهر بود. قرار نبود رزمی باشیم و در عملیات شرکت کنیم. برنامه این بود که جبهه را ببینیم و با رزمنده‌ها حرف بزنیم و با خط مقدم و پشت خط آشنا شویم. برای همین در دوره آموزشی بر ما سخت نگرفتند. میان باغ خان، عمارت باشکوه اربابی بود. اطراف عمارت، تا چشم کار می‌کرد درختان میوه بود. باغ، استخر بزرگی داشت. دانشجویان بسیجی که از تهران برای آموزش آمده بودند، بعدازظهرها در آن شنا می‌کردند. آن‌ها صبحگاه و آموزش‌های سخت و نگهبانی و رزم شبانه داشتند که ما نداشتیم. در عوض ما زود می‌خوابیدیم و یک ساعت مانده به اذان صبح بیدارمان می‌کردند تا نماز شب بخوانیم. یک روحانی بود که با او نماز صبح را به جماعت می‌خواندیم و بعد کلاس ما که سیاسی‌عقیدتی و آموزش اسلحه بود، شروع می‌شد و تا وقت صبحانه ادامه پیدا می‌کرد. بعد از صبحانه، برنامه ما با استراحتی یک ساعته و ورزش و نرمش و آموزش ادامه پیدا می‌کرد. یک هفته آن‌جا بودیم. روز سوم بود که بسیجیان تهرانی پس از دو هفته اقامت در باغ خان، به طرف جبهه حرکت کردند. آن‌ها قبلاً آموزش دیده بودند و این دو هفته، دوره تکمیلی بود. باغ خیلی خلوت شد. بعدازظهر همان

روز بود که سروکله یاسر پیدا شد. یک گردان رفت و یک نفر آمد. کنار عمارت روی موکتی آرده‌ای رنگ نشسته بودیم و در جمع‌های چهار نفره، اسلحه ۳ را باز و بسته می‌کردیم. من و شایق و چاوش و بستانی، یک گروه بودیم و یک اسلحه داشتیم. یاسر یلم‌یلم پیش آمد و با پوزخند به تماشای ما ایستاد. از سر و شکلش، از راه رفتنش، از آستین‌های بالازده‌اش، از لب‌های به هم فشرده‌اش و از چشمان درشت و شرربارش برمی‌آمد که تخس است و کله‌اش باد دارد. با شمّ کار آگاهی‌ام در همان نگاه اول فهمیدم از آن نخاله‌ها و بچه پرووهاست که یک نفره حریف یک جماعت است! چاوش، چشم به او، از ما پرسید: یعنی با این قیافه‌اش طلبه هه؟
من گفتم: کجا طلبه هه! قیافه‌ش بیشتر به شاگردشوفرا مْخوره.
طلبه همچین زلف و پک و پوزی داره؟

بستانی با ناراحتی گفت: بذار این بنده خدا از راه برسه، بعد!
موهای خرمایی انبوه و تابداری داشت. از ریش و سیبیل خبری نبود. به جثه‌اش می‌آمد که هنرستان را تمام کرده باشد. لباس نظامی نویی تنش بود. خوش قیافه و قلمی بود. در فاصله بیست متری از ما روی دیواره آجری جوی آب نشست، پاها را روی هم انداخت و به ما خیره شد. پقی زدم زیر خنده و خواستم مزه‌پرانی کنم که با نگاه عاقل اندر سفیه بستانی، روبه‌رو شدم و صرف‌نظر کردم. لجم گرفته بود که به ما لباس‌های دست‌چندم داده بودند و به او لباس نو و اتو کشیده. روز اول، توی راه‌پله‌های عمارت، ما را

بردند کنار دری چوبی و به صف‌مان کردند. بعد یکی که شکل و شمایل فرماندهان را داشت آمد و در را باز کرد. انباری ماندی بود پر از لباس و کوله و پوتین. لباس‌ها روی هم تلنبار بود. من گردن کشیده بودم و از بالای سر جلویی‌ها، انباری را ورنه‌انداز می‌کردم. چشمم به قسمتی از یک گلدسته افتاد که پشت لباسی نقاشی شده بود. خدا خدا کردم که نفرات جلوتر از من آن را نبینند، و ندیدند. نوبت به من که رسید، فرمانده لباس پیشنهادی‌اش را مچاله کرد و توی سینه‌ام زد. حرکتش تحقیرآمیز نبود؛ اقتدارِ سلسله مراتبی بود. جلوی در ایستاده بود که کسی نرود داخل، اما من قدمی پیش گذاشتم و گلدسته را گرفتم و از زیر لباس‌ها بیرون کشیدم. انگار تور انداخته باشم و نهنگی را صید کرده باشم. از خوشحالی آه از نهادم برخاست. پشت لباس با خودکار آبی، گنبد و گلدسته‌های حرم سیدالشهدا نقاشی شده بود. نقاشی استادانه‌ای بود و ترکیب‌بندی خوبی داشت! لباس را جوری پشت و رو کردم و تا زدم که نقاشی‌اش پیدا نباشد. رفتم گوشه‌ای و پوشیدمش. اندازه‌ام بود. آمدم بین بچه‌ها و چرخیدم و گفتم: به حضرت سلام بدید!

چشمان همه خیره ماند. شایق که دستی هم در نقاشی داشت، مرا چرخاند و به آن اثر هنری نگاه کرد. چشمانش را گرفته بود، اما گفت: حق به حق‌دار رسید!

چاوش با التماس چشمانش را باریک کرد که: بدش به من!
گفتم: خودخواه نباش! به قضا و قدر الهی راضی باش. آگه
قسمت تو بود، الان تنت بود!

پس از آن که لباس‌ها را پوشیدیم، لباس‌هایی را که بیرون آورده
بودیم توی کوله‌ها گذاشتیم. پوتین‌ها را واکس زدیم، به پا کردیم و
با احساس « حالا من یک بسیجی واقعی‌ام. » راه افتادیم بین
درخت‌ها به قدم زدن. من و بستانی و چاوش رفتیم و رفتیم و از
کنار استخر گذشتیم و جایی خلوت، زیر سایه درخت زردآلویی
نشستیم که دیگر میوه‌ای نداشت. بر بالاترین شاخه‌اش یک
زردآلوی درشت آویزان بود. حال و هوای مان جوری بود که دل‌مان
لک زده بود برای حرف‌های عرفانی و فلسفی، با آن که چیزی از آن
نمی‌دانستیم. من مراقب بودم به تنه درخت تکیه ندهم تا تصویر
پشت لباسم آسیب نیند. چاوش که کمی رمانتیک بود، آهی کشید و
گفت: هیشکه نَمِدونه سرنوشتش چیه و چه روزگاری در پیش داره.
من گفتم: بهتر بود به جای ضَرَبَ ضَرَبًا ضَرَبُوا، به ما مِگفتن که
چقدر از سرنوشتمون دست خودمونه و چقدرش نیست. برای
فهمیدن همین چیزا اومدم حوزّه.

بستانی گفت: نوبت این چیزام مرسه. عجله نکن.

در همین موقع زردآلوی درشتی افتاد روی لباس چاوش. من به
بالا نگاه کردم. همان زردآلوی درشت نوک بالاترین شاخه بود.

خودش از شاخه جدا شده و افتاده بود. چاوش با شگفتی و با حالتی عرفانی، زردآلو را برداشت و نگاهش کرد. نزدیک بود اشکش راه بیفتد. گفت: قضا و قدر را ببینند! یه تا زردآلو مونده بود. بچا همه زردآلوا را خوردن. این یکی قسمتشون نبوده. چسبیده بوده بر شاخه. هرچی درختا تکون دادن، نیفتاده. صبر کرده تا من پیام زیر این درخت بشینم. بعد خودش اُفتیده رو لباسم. این از روز ازل قسمت من بوده. قسمتاً کاریش نمشه کرد.

من در یک چشم به هم زدن، زردآلو را از دستش قاپیدم و توی دهان گذاشتم. شیرین و خوش طعم بود. چاوش که جا خورده بود، چشمانش گشاد ماند. گفتم: تا اون لحظه آخر معلوم نمکنه که قسمت کیه! این زردآلو اُفتید رو لباس تو، ولی قسمت من بود.

چاوش عادت داشت موقع خنده، پشت انگشتانش را روی لب‌هایش می گذاشت. خنده‌اش ریز و کم صدا بود. به همان حالت،

سیر خندید و قرمز شد و مات و مبهوت گفت: خیلی عجیبه ها! بستانی که همیشه خونسرد بود و به حداقل عکس‌العمل بسنده می کرد، لبخند ملایمی نثارم کرد و سری تکان داد.

موقع پوشیدن لباس نظامی که پشتش نقاشی شده بود، چاوش التماس آمیز به من گفته بود: «خیلی قشنگه! ایثار کن اینا بدش من.» که جوابش داده بودم: «اگه قسمتت بود، الآن تنت بود.» اما لباس یاسر مشخص بود سفارشی است. از مقوله شانس و قسمت نبود. از لباس‌های آن انباری به او نداده بودند. همان‌طور روی دیواره نشسته

بود و گاهی به ما و گاهی به ساختمان و گاهی به چشم‌انداز باغ نگاه می‌کرد. نوعی کلافگی توی نگاهش بود. انگار به زور او را به آن‌جا آورده بودند. حاضر نبود قدم پیش بگذارد و با ما قاطی شود. منتظر بودیم از رو برو و برخیزد و برود دنبال کارش. شاید منتظر بود همان که لباس نو به او داده بود، بیاید و به ما معرفی‌اش کند. بستانی اسلحه را زمین گذاشت و برخاست. خواستم بگویم: «نه، این کار را نکن!» که دیر شده بود. رفت به طرف یاسر و با او حرف زد. معلوم بود که یاسر پذیرا نبود. دستش را گرفت و به ملایمت کشید. یاسر بالاخره ایستاد و دست در دست بستانی آمد و کنارمان نشست. وقتی فرمانده آمد تا یاسر را به جمع بیست نفره طلاب معرفی کند، دید که مشغول سوار کردن قطعات اسلحه است. ترجیح داد حرفی نزنند و برود. بعدها یاسر به ما گفت که تازه سوم راهنمایی را خوانده. چند سال مردود شده بود. در خانواده شلوغشان شرارت می‌کرده. فرمانده که از اقوامشان بود به توصیه پدرش، او را آورده بود تا در محیط نظامی آدمش کنند و خانواده‌اش در این فرصت بتوانند نفس راحتی بکشند. حیف که بچه‌های تهرانی رفته بودند، وگرنه اگر همراه با آن‌ها مجبورش می‌کردند سینه‌خیز و مرگی برود و از طناب گره‌داری خودش را بالا بکشد و با کوله و اسلحه تا نوک تپه بدود، دو سه روزه آدم می‌شد! در کمتر از ده دقیقه، باز و بسته کردن اسلحه را یاد گرفت. گلنگدن را کشید و آزاد کرد و ایستاد. بند اسلحه را انداخت روی شانه‌اش و از بستانی پرسید: توی این جنگلا، جک و جونوری چیزی هه برم شکار؟

چاوش کِرِکِرِ خندید که: با اسلحه خالی مُخوای بری شکار؟ توی این جنگلا فقط گربه گیرت میاد. شکار را بذار برای جبهه. یاسر گفت: پس من برم دوری بزَنم و پیام. اسلحه بر دوش راه افتاد برود که چاوش پرید و بند اسلحه را گرفت.

– کجا عامو! مگه موتوره که بری باهاش دور بزنی! بستانی مهربانانه گفت: این اسلحه را به ما امانت دادن برای آموزش. نگفتن برِیم باهاش دور بزَنم. یاسر با اخم و تخم اسلحه را به بستانی داد و راه افتاد تا برود دوری بزند. چاوش گفت: اگه خیلی تفنگ دوست مِداری برو از فرمانده بگیر.

یاسر رفت و تا وقتی سفره شام افتاد، پیدایش نشد. بچه‌ها موکت ارده‌ای رنگ را انداختند توی ایوان وسیع و دو دهنهٔ عمارت که بالای پله‌ها بود و سقف مرتفع و هلالی داشت. سفره پلاستیکی را پهن کردند و به هر نفر نصف نان، یک تکه پنیر و یک تخم‌مرغ آبیژ دادند. بستانی باز رفت یاسر را آورد، کنار خودش نشاند و سهم شامش را جلوییش گذاشت. یاسر اول علاقه‌ای نشان نداد، اما وقتی دید حواس بقیه به او نیست، با نان و پنیر و تخم‌مرغش ساندویچی ساخت و گاز جانانه‌ای به آن زد.

بالاخره به اهواز رسیدیم. راننده هر طور بود آن میدان کوچک را پیدا کرد و وانت را کنار ساختمان مقرر نگه داشت. از وانت

بستانی خبری نبود. انتظار داشتم آن‌جا باشد. ساکم را برداشتم و پرسیدم: شهدا را کجا می‌برن؟

گفت: به جایی به اسم معراج. از اون‌جا می‌فرستن به شهرشون.

خواست دور بزند و برود که گفتم: کجا؟

گفت: بعد از ظهر می‌آم دنبالت.

گفتم: وایسا ببینم مدیر مدرسه‌مون چی مگه.

گفت: پس من همین‌جا منتظر می‌مونم. تو برو پیرس و بیا به من بگو.

گفتم: بیا بریم تو، یه آبی به سر و صورت بزن و میوه‌ای بخور تا ببینم چی مگن.

در نیمه‌باز بود. سلانه سلانه آمد تو و کنار استخر، زیر سایه درخت، روی کاناپه نشست. گفت: همین‌جا خوبه.

به طبقه بالا رفتم. کسی نبود. جای خالی بچه‌ها را که دیدم، دلم چنان گرفت که اشکم راه افتاد. فضایی که پیش از آن، در جمع بچه‌ها، روشن و پریهاو بود، حالا بی‌قواره و متروک جلوه می‌کرد و به روح و روانم فشار می‌آورد. وضعیت به همان شکلی بود که روز قبل، آن‌جا را ترک کرده بودیم، اما انگار پس از سال‌ها برگشته بودم. تشک‌های یک نفره ابری و پتوهای نازک سربازی، گوشه یکی از اتاق‌ها، تا شده و شاغول‌کشی شده روی هم چیده شده بود. شک نکردم که کار بستانی بود. ساعت روی دیوار همچنان ایستاده بود و ثانیه‌شمارش مثل پای سوسکی به پشت افتاده و در حال مرگ،

رعشه داشت. بستانی تا ساعت را دیده بود به فکر عوض کردن باتری‌اش افتاده بود. فرصت نکرد به سراغ مغازه‌ها برود و باتری بخرد. باز افسوس خوردم که کاش بیرون که رفته بودم، برایش باتری خریده بودم و تقدیمش کرده بودم! اگر به سراغ خاطراتم با او می‌رفتم، از این افسوس خوردن‌ها فراوان بود. همان‌طور که نمی‌شد در کلاس، درس تازه را کامل یاد گرفت، نمی‌شد چنان کامل زندگی کرد که جای آه و افسوس در آن نماند. ساکم را روی سکوی رختکن حمام گذاشتم. بوی نم حمام حالم را بدتر کرد. به نظرم رسید که بستانی زیر دوش است و سعی دارد خونی را بشوید که از سینه‌اش می‌رفت. پنجره کوچک حمام را باز کردم که رو به پشت‌حیاط بود و قاب زنگ‌زده‌ای داشت. آرزو داشتم به آشپزخانه که می‌روم، بستانی را ببینم که مشغول شستن ظرف‌هاست. کسی آن‌جا نبود. به بشقاب‌ها و لیوان‌های روی آبچکان نگاه کردم. چند باری بستانی آن‌ها را شسته بود. افسوس خوردم که کاش در جارو زدن و شستن ظرف‌ها کمکش کرده بودم! از یخچال بشقابی میوه برداشتم. نتوانستم برای لحظه‌ای دیگر آن‌جا بند شوم. مثل کسی که آجنه به دنبالش افتاده باشند، از پله‌ها پایین دویدم. بشقاب میوه را به راننده دادم. پاهایش را دراز کرده بود و دور از وانتش شبیه پرنده‌ای پر و بال بسته بود. چراغ زیرزمین روشن بود. از پنجره کوتاهش که شیشه‌های کوچک قهوه‌ای و سبز داشت، نگاهی به داخل انداختم. چیزی دستگیرم نشد. از پله‌های سنگی که نیم‌دایره‌ای چرخ می‌خورد، پایین رفتم.

آقای شریفی را دیدم که تک و تنها پشت میز نشسته بود و باز مشغول یادداشت برداری از کتاب‌ها بود. با صدایی که به زور از گلویم بیرون می‌آمد، سلام کردم. بی‌اختیار نگاهم به قفسه‌ای کشیده شد که بستانی مرتبش کرده بود. نمی‌دانم در چه‌رام چه دید که ایستاد و با اضطراب، دست‌هایش را روی میز ستون کرد. پشت شیشه‌های عینک چند بار به درستی پلک زد. در ثانیه‌هایی، سکوتی به اندازه چند قرن دست داد. لابد از خودش می‌پرسید من آن‌جا چه می‌کنم. شاید شبیه تنها سرباز زخمی و خسته‌ای بودم که از مهلکه، جان سالم به در برده بود. شاید برای لحظه‌ای از ذهنش گذشته بود که فرار کرده‌ام. پیش از آن که دهان باز کنم، سه سؤال کوتاه و پشت سر هم پرسید: طوری شده؟ از بچا کسی شهید شده؟ بستانی شهید شده؟

آخرین سؤالش عجیب بود! می‌دانست اگر قرار باشد از بچه‌ها کسی به افتخار شهادت دست پیدا کند، بستانی ست. شاید بال‌های او را دیده بود که باز شده‌اند. حساب و کتاب‌هایی نامرئی در کار بود که شاید از دید او پنهان نبود. بستانی فرزند شهید بود و شهیدانه زندگی کرده بود. پدرش در بحبوحه پیروزی انقلاب به شهادت رسیده بود. به آن سه سؤال تنها با سر تکان دادنی ملایم جواب دادم. عینکش را برداشت و روی میز گذاشت. خود را روی صندلی چوبی انداخت و صورت را میان دست‌ها گرفت. گریه کرد و شانه‌هایش لرزید. دقیقه‌ای بعد بدون آن که چشم باز کند، از

جعبه روی میز، دو تا دستمال کاغذی را با هم بیرون کشید و اشک‌هایش را پاک کرد. عینکش را کورمال برداشت و به چشم گذاشت. مرتب نشست و چشم باز کرد. قرمز شده بود.

- از کجا فهمیدی؟

- جنازه‌ها دیدم.

- مطمئنی؟ اشتباه نمی‌کنی؟

سر تکان دادم.

- چطوری شهید شده؟

- ترکش خورده به سینه‌ش.

دوباره گریه‌ای کوتاه کرد و بر خود مسلط شد.

- چطو شد که جنازه‌ها دیدی؟

- توی پمپ‌بنزین پشت خط، جنازه‌ها دیدم. عقب وانت بود.

- اون جا چکا مک‌ردی؟

- داشتم میومدم اهواز.

- چرا؟

باز در ثانیه‌هایی چند قرن گذشت تا بتوانم جواب دهم.

- باید برم حمام.

- چطور برگشتی؟

- با وانت. راننده‌ش بالا تو حیاطه. داشت میومد اهواز. فرمانده

دید خیلی ناراحتم، گفت پیام و با همین وانت برگردم. راننده گفت

بعد از ظهر می‌آد دنبالم. بهش گفتم اول با شما هماهنگ میکنم، بعد بهش میگم.

دفتر و کتاب را بست و برخاست.

- نمخواد بیاد دنبالت. من قراره سری به خط بزنم. لازم شد خودم میرم.

از پله‌ها بالا می‌رفتیم که گفتم: راننده توی راه از حوزه و طلبگی سؤال میکرد. فکر کنم دوست داره طلبه بشه.

راننده با دیدن آقای شریفی ایستاد و سلام کرد. آقای شریفی لبخند عمیقی تحویلش داد و گفت: خدا قوت برادر! شما می‌تونید ناهار مهمون ما باشید. اگه کار دارد، به سلامتی برید دنبال کارتون. لازم نیست بی‌ید دنبال آقامظفر ما. من قراره سری به خط بزنم. لازم شد خودم میرم.

راننده راه افتاد برود که آقای شریفی گفت: ضمناً اگه به تحصیلات حوزوی علاقه داری، اهوازم حوزه داره. سری بزن بین چی مگن.

راننده تشکر کرد و رفت. آقای شریفی به طرف پله‌های زیرزمین حرکت کرد و به من گفت: مراقب ساختمون باش.

از حمام که بیرون آمدم، نبود. من بودم و آن خانه بزرگ و درندشت. دلم گرفت. لباس‌هایی را که شسته بودم، گوشه حیاط، روی بند پهن کردم. از خیابان صدای بوق‌های ممتد شنیده می‌شد.

شایق با موتور هوندا از راه رسید. موتور را آورد زیر سایه بان. مرا که دید، خوشحال شد. برافروخته بود. گفت: مگن خرمشهر آزاد شده. خدا کنه شایعه نباشه!

دسته سطل رنگ را انداخته بود به فرمان موتور. سطل دیگری را روی باک بنزین گذاشته بود که توی آن، قلم‌مو و فرچه بزرگ و قوطی رنگ و تینر بود. چند لکه رنگ روی دست‌هایش بود. گفت: خدا تو را رسونده!

نرسیدم چرا. دلیلش را می‌دانستم. دوست داشت یکی باشد که توی کاری که می‌کرد، کمکش کند. چند روزی کمکش کرده بودم. توی چاله کنار استخر، دست‌هایش را با تینر تمیز کرد و صابون زد. رفتیم بالا. اذان ظهر را که گفتند، نماز خواندیم. نمی‌دانستم چطور خبر را به او بگویم. دنبال بهانه‌ای بودم. بشقابی میوه گذاشتم جلویش. گفت: داشتم دیواری را رنگ می‌زدم که آدم باصفا و ساده‌ای اومد سراغم و اصرار کرد که بهش فرچه بدم تا کمکم کنه. یک ساعتی تو رنگ زدن کمکم کرد و بعدشم خدافظی کرد و رفت. بعد گفت: خیلی وخت پیش تو یزد، مرد ساده‌ای بوده که گاوی داشته. از قضا گاوه یه بار، قاطی علفایی که خورده بوده، تکه‌ای چوب بوده و تو گُلوش گیر مکنه و به سرفه می‌افته. مرده که به گاوش خیلی علاقه داشته، سر گاوا بغل زده بوده و مرتب می‌گفته تف کن عزیزم! تخ کن! یکی که داشته رد شده با دیدن این صحنه مگه

آقا! گاو که نمفهمه تف کن یعنی چه. مرده بهش مگه حرف تو
دهنش نذار. خیلیم خوب مفهمه. بعد با همون قربون صدقه به
گاوِش مگه کاری به حرف این آقا نداشته باش. تف کن دختر
خوب! تَخِش کن.

خودش خندید. همیشه به لطیفه‌های دست اولش که زیبا
تعریف می‌کرد، می‌خندیدم. این بار نخندیدم. پوزخندی زد و آهی
کشیدم. تعجب کرد. پرسید: چرا گرفته‌ای؟ طوری شده؟ تو مگه
نرفته بودی خط؟ چرا برگشتی؟

گفتم: حق با توئه. آدما خیلی با هم فرق دارن. از جهنم تا
بهشت بین‌شون فاصله هه. یادته تو راه، بستانی همه‌ش توی رکاب
مینی‌بوس وامسید. من یه بارم وانسیدم. از وقتی رسیدم این‌جا،
همه‌ش مجنبید، جارو مزد، ظرف و کاسا را مَشُست، سفره منداخت،
سفره جمع مِکرد. نقطه مقابلش من. دست به سیاه و سفید نم‌زدم.
آقای شریفی بهم تذکر داد، وگرنه غافل بودم و سکه‌م نمی‌آفتید.
چطوره که یکی مَشه اون، یکی مشه من؟

اشکم راه افتاد. خیاری را که داشت هنرمندان پوشت می‌کند،
توی بشقاب انداخت. با نگاه خیره پرسید: بستانی طوریش شده؟
نیازی نبود جواب بدهم. لب ورچیدم. با ناله گفتم: انا لله و انا
الیه راجعون.

آقای شریفی با قابلمه‌ای غذا و سطلی ماست آمد و به آشپزخانه
رفت. به دنبالش رفتم و گفتم: موقع ناهار، همه کارا با من.

استانبولی آورده بود. به یاد شب پیش افتادم و حالم به هم خورد، ولی بروز ندادم. گفتم: غم و شادی دنیا قاطی پاطیه. امروز خبر شهادت بستانیا شنیدم و بیرون که بودم، خبر آزادسازی خونین شهر را. یادتون باشه اخبار گوش کنم بینم چی مگه. وضو گرفت و آمد توی هال نشست کنار شایق که بی صدا گریه می کرد. عینک نزد. برایش بشقابی میوه آوردم. زبر و زرنگ شده بودم. پرسیدم: سفره بندازم؟

ناگهان زد زیر گریه‌ای پر سوز و گداز و مُسری. من هم گریه‌ام گرفت و با شایق همراهی‌اش کردیم. آرام که شد، رگباری دو تا دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشید و اشکش را پاک کرد و آب دماغش را گرفت. گفت: من خوب مِشناختمش. چند باری خونه‌شون رفته بودم روضه. مادرش واقعاً شیرزنه. بعد از شهادت شوهرش داره ده تا بچه را آبرومندانه سرپرستی مکنه. کار ساده‌ای نیست! نمدونم چطور باید بهش خبر داد. خیلی حَسنا دوست مِداشت. یه بار اومد مدرسه ببینه درسش چطوره. خیلی تعریفش کرد. مگفتم یه پارچه نوره. مگفتم از وختی تکلیف رسیده، نذاشته کسی بدنشا ببینه. نماز شبش ترک نشده...

یادم آمد که همیشه دکمه زیر گلویش بسته بود. اگر می‌خواست پیراهنش را عوض کند، با این که زیر پیراهن تنش بود، توی پستوی عقب حجره این کار را می‌کرد. خیلی عقیف و محجوب

بود! یک‌بار که من و او و چاوش جلوی حجره، روی پله سکو، مقابل آفتاب زمستان نشسته بودیم و از خاطرات مربوط به مسجد حظیره در بحبوحه پیروزی انقلاب حرف می‌زدیم، بستانی تلخ‌ترین اتفاقی را تعریف کرد که برایش پیش آمده بود. گفت: بذارِ تلخ‌ترین اتفاقی را که برام افتاد، تعریف کنم.

کنجکاو شدیم بدانیم تلخ‌ترین اتفاق برای او چه بوده. گفت: شبی نماز مغرب و عشا را به امامت آیت‌الله صدوقی خوندم و ایشان روی پله اول منبر نشستند و چند دقیقه‌ای برای مردم حرف زدند و خطاب به ساواکیا و مأمورای ژاندارمری گفتند ما کاری به کار شما نداریم به شرطی که شما کاری به کار ما نداشته باشید. بعد یه نفر اعلامیه امام را پخش کرد که از قضا به من نرسید. از مسجد که بیرون اومدم و به طرف خونه رفتم، احساس کردم یکی داره تعقیبم مکنه. توی پیچ کوچه‌ای خلوت، یکی یقه‌ما از پشت گرفت و چسبوندیم به دیوار. مأمور بود. دو تا سیلی زد تو گوشم و با فحش و بد و بیراه و با لهجه غریبی گفت «اعلامیه رو رد کن بیاد.» کار خدا بود که اون شب، اعلامیه به من نرسیده بود. گفتم اعلامیه ندارم. شروع کرد به گشتنم. دست زد به لباسام. چیزی که دستگیرش نشد، گفت لباساتا بیار بیرون. چشم توو چشمش کردم و گفتم هوا سرده. این کارا نمکنم. دوباره دو تا سیلی زد و به زور دست کرد زیر لباسام و حتی دست کرد توی شلوارم تا مطمئن بشه که اعلامیه را تا نکرده باشم و توی شرتم قايم نکرده باشم. چیزی پیدا

نکرد و ولم کرد و رفت. همه اینا توی یه دقیقه گذشت، ولی این بازرسی بدنی برام خیلی سنگین تموم شد. خیس عرق شده بودم. به خونه که رسیدم، رفتم تو اتاق و درآ بستم و اون شب با کسی حرف نزدم و شامم نخوردم. خیلی گریه کردم. بعد با خودم فکر کردم که شاید خواست الهی بوده که بادم بخوابه. شاید دچار غرور شده بودم که خدا مخواست غرورما بشکنه.

من و چاوش کلی خندیدیم. چاوش گفت: لابد خیلی ترسیدی! خوبه که خودتا خیس نکردی!

بستانی گفت: ذره‌ای نترسیدم، ولی اون تفتیش بدنی به شیوه ساواک که احترامی برای کسی قائل نبودن، برام سخت بود.

من گفتم: خدا را شکر کن که کارت به ساواک نکشیده، وگرنه لخت مادرزادت مکردن و شلاقت مزدن!

حالا که شهید شده بود، با همان لباس خونی‌اش دفن می‌شد و روی تخت غسلخانه لختش نمی‌کردند و شست و شویش نمی‌دادند تا باز خجالت بکشد.

از آقای شریفی پرسیدم: شما چطوری فهمیدید اگه کسی از طلبا شهید شده باشه، بستانیه؟

گفت: بستانی، شهید زنده بود. کاراش همه خدایی بود. عقل و معرفت یک عارفا داشت. منحصر به فرد بود. به قول بسیجیا، نور بالا مزدد. خیلی مهمه که جوونی قبل از اومدن به حوزه، نماز شب خون باشه!

سرم را پایین انداختم. شایق هم اهل نماز شب و تلاوت قران در سحرگاهان بود. فهمیده بودم که بستانی شب‌ها به خانه می‌رود تا من، بیدار شدن و تهجد و گریه‌هایش را نبینم و از ریا و تظاهر دور بماند. شاید هم مراعات من را می‌کرد که هنوز با این عوالم آشنا نبودم و عادت به شب‌بیداری نداشتم. شایق شب‌ها می‌ماند. وقتی فهمید شب‌ها در حجره‌ام تنهایم، پیشنهاد داد برای خواب به حجره‌اش بروم. شنیده بودیم تنها خوابیدن کراهت دارد و ممکن است اجنه بلایی به سر کسانی بیاورند که تنها می‌خوابیدند. دو سه روزی سبک سنگین کردم. از یک طرف، استقلال را دوست داشتم و از طرفی هم حجرگی با شایق فرصتی بود برای رشد و آشنایی بیشتر با او. عاقبت پذیرفتم. شایق ساعت ده می‌خوابید. مجبور شدم خواندن رمان و کتاب‌های متفرقه را رها کنم و من هم ساعت ده بخوابم. ساعتی رومیزی داشت که برای دو ساعت قبل از اذان صبح کوکش می‌کرد و روی طاقچه بالای سرش می‌گذاشت. صدای گوشخراشی داشت. برای آن که من بدخواب نشوم، به چکش ساعت، دستمال کاغذی چسباند تا صدای زیادی نداشته باشد. در قدم بعدی، ساعت را توی پستو می‌گذاشت که فقط خودش صدایش را بشنود. کنار در پستو می‌خوابید. هر کس شیوه‌ای برای بیدار شدن داشت. یکی از طلبه‌ها سیستمی طراحی کرده بود که وقتی ساعتش زنگ می‌زد، ضبط‌صوتش روشن می‌شد و این دکلمه با فریاد به گوش می‌رسید: « بلند شو! بلند شو! وقت نماز شب است، برخیز! ای طلبه بینوا برخیز! برخیز که عاشقان به شب راز کنند.

گرد در کوی دوست پرواز کنند. هر جا که دری بود به شب در بندند، الا در دوست را که شب باز کنند.» دیگری که خوابش مثل من سنگین بود، تعریف کرد: «به محض این که ساعت زنگ مزد، خاموشش مکردم و دوباره مخابیدم. دیدم این جوری فایده‌ای نداره. یه شب ساعتاً کوک کردم و گذاشتم اونور حجره و خودم اینور حجره خوابیدم. پنج متری فاصله بود. سحر که ساعت زنگ زد، غلتیدم و رفتم ساعتاً خاموش کردم و دوباره غلتیدم و برگشتم توی تشکُم و خوابیدم.» همه سعی می‌کردیم خودمان را به سحرخیزی عادت بدهیم، اما کار سختی بود. کم کم خجالت کشیدم که شایق برخیزد و نماز و قران بخواند و من تا نزدیک طلوع خورشید، خواب باشم. به او گفتم: مَنا بیدار کن. منم مَخوام نماز و قران بَخونم.

بیچاره قبول کرد. دو ساعت مانده به اذان بیدارم می‌کرد. بیدار کردنم ده دقیقه وقت می‌برد. می‌گفت: انگار از دنیا رفتی! بیهوشی! انگار علائم حیاتی قطع شده! تکون نَمخوری.

چند روزی که گذشت، به بستانی گفتم: من شبا مَرَم حجره شایق. اگه دوست داری شبا تنها باشی و کسی مزاحم عوالم تنهاییت نباشه، حالا وقتشه. حجره ت شبا خالیه.

تأملی کرد و گفت: برم خونه بهتره.

بعدها فهمیدم علاوه بر برنامه عبادتش، به مادرش در کارها کمک می‌کرده و به خواهرهای کوچکش درس یاد می‌داده. دو

هفته‌ای که گذشت، از رفتن به حجره شایق پشیمان شدم. طاقتم طاق شد که دو ساعت مانده به سحر برخیزم، یک جزء قران و یازده رکعت نماز شب بخوانم، بعد مشغول مباحثه شوم تا اذان بگویند، بعد نافله و نماز صبح و تعقیبات را بخوانم و مروری بر درس‌ها داشته باشم تا در گرگ‌ومیش صبحگاهی، برادر شریفی بیاید و ورزش و نرمش مفصلی را از سر بگذرانم و تازه نوبت برسد به خوردن صبحانه و رفتن به مدرسه و فرا گرفتن درس‌های تازه. باید دندان روی جگر می‌گذاشتم و صبوری می‌کردم تا شاید پیش از ظهر، ده دقیقه‌ای بتوانم خواب قیلوله کنم. شایق با برنامه سحرگاهی‌اش حال می‌کرد و برای نماز و حفظ قران، نشاط داشت و انگار خستگی نمی‌شناخت. من زود خسته می‌شدم و چرت می‌زدم. یک شب به حجره‌اش نرفتم و عذر آوردم که توی حجره‌اش نفسم می‌گیرد. اجازه خواستم که در حجره خودم بخوابم. چندان اصراری

نکرد و پرسید: چون ساعت نداری، سحر بیدارت کنم؟

رویم نشد بگویم نه. ناچار گفتم: بله، حتماً. اگه زحمت نیست.

گفتم: وقتی میری وضو بگیری، بیدارم کن.

باز چند شبی گذشت و شایق دو ساعت به اذان مانده، وقتی از حجره‌اش بیرون می‌آمد تا برود وضو بگیرد، چند تقه‌ای به در حجره من می‌زد تا بیدار شوم. من پشت در می‌خوابیدم. بیدار که می‌شدم، توی تشکم می‌نشستم، دست دراز می‌کردم و کلید لامپ

را می‌زدم. تشکر می‌کردم و التماس دعا می‌گفتم. شایق می‌رفت حیاط پایین، وضو می‌گرفت و برمی‌گشت و وارد حجره‌اش می‌شد و در را می‌بست. صدای بسته شدن در را که می‌شنیدم، چراغ را خاموش می‌کردم و می‌خوابیدم. بعد از دو سه شب، حساب کردم و دیدم سخت است که بیدار شوم و توی تشکم بنشینم و منتظر بمانم تا شایق وضو بگیرد و برگردد و به حجره‌اش برود تا بتوانم لامپ را خاموش کنم و دوباره خودم را به آغوش تشک و خواب بسپارم. به او پیشنهاد دادم که پس از وضو گرفتن و برگشتن از حیاط پایین، بیدارم کند. پرسید: حکمتش چیه؟

خجالت‌زده گفتم: برای این که بتونم چند دقیقه‌ای بیشتر بخوابم. خندید و قبول کرد. از آن به بعد کمتر معطل می‌ماندم. از حیاط پایین که برمی‌گشت، صدایم می‌کرد و من، نشسته، کلید را می‌زدم و کلی تشکر می‌کردم و پس از ثانیه‌هایی که شایق وارد حجره‌اش می‌شد، لامپ را خاموش می‌کردم و توی تشک ولو می‌شدم. یک شب، طبق برنامه تا صدای بسته شدن در حجره‌اش آمد، چراغ را خاموش کردم و خوابیدم. هنوز چشمانم گرم نشده بود که صدای خنده شایق پیچید توی حجره‌ام. سراسیمه نیم‌خیز شدم و با شرمساری لامپ را روشن کردم. سرش را از پنجره آورده بود داخل. همچنان با خنده گفت: پس برنامه هر شب همینه که تا من در حجره را می‌بستم، مگرفتی مُخوابیدی.

از خجالت خیس عرق شده بودم. ناچار اعتراف کردم که هنوز به سحرخیزی عادت نکرده‌ام. او هم دیگر سحرها بیدارم نکرد. وقتی برادر آقای شریفی به مدرسه می‌آمد و توی حیاط، سوت می‌زد تا بچه‌ها برای ورزش از حجره‌ها بیرون بیایند، تازه من از خواب بیدار می‌شدم و توی پستو، با لیوانی آب، توی تشتی کوچک وضو می‌گرفتم و نمازم را با عجله می‌خواندم و بیرون می‌رفتم. گاهی هم بستانی که زودتر از مربی به مدرسه می‌رسید، وارد حجره می‌شد و برای نماز بیدارم می‌کرد. نه تنها ملامتم نمی‌کرد، حتی خم به ابرو نمی‌آورد. معمولاً صبح‌ها که می‌آمد، زیر کاپشن و شلوارش لباس ورزشی تیره‌ای تنش بود. کاپشن و شلوار را توی پستو در می‌آورد و تا می‌کرد، گوشه طاقچه می‌گذاشت و فرزند و چابک می‌رفت و جلوی صف بچه‌هایی که دور حیاط می‌دویدند، جا می‌گرفت تا جلو دار باشد. این خواست مربی بود، چون بستانی حرکات را درست و کامل انجام می‌داد و کم نمی‌گذاشت و کم نمی‌آورد.

ساعت دو، اخبار را گوش کردیم که همراه با مارش نظامی خبر آزادسازی خرمشهر اعلام شد. ناهار خوردیم و من نگذاشتم آقای شریفی و شایق دست به سیاه و سفید بزنند. سعی می‌کردم جای خالی بستانی خیلی آزار دهنده نباشد. آقای شریفی رفت لباس بسیجی‌اش را پوشید و آماده رفتن به خط شد. من دلم برای سیداحمد و مجید و برویچه‌های خراسانی تنگ شده بود. می‌خواستم

برگردم تا فکر نکنند ترسیده‌ام و در رفته‌ام. می‌خواستم با سیداحمد برویم و محل شهادت بستانی را ببینیم و از نحوه شهادتش بیشتر بشنویم. لباس‌هایم را از روی بند جمع کردم و آمدم بالا. دنبال اتو می‌گشتم که آقای شریفی رو به من خندید.

- کجا؟ شما باید همین جا باشی و به شایق کمک کنی. همین امروز صبح به من گفت که دست تنهام. خدا تو را برایش رسونده. من مرم و تا یکی دو روز دیه بچا را جمع مکنم میارم اهواز که برم سری به آبادان بزنم ببینم چه خبره.

نگذاشت اعتراضی کنم. پشت بندش به شایق گفت: یه ساعتی استراحت کند و برد چند جای شهر بنویسد خرمشهر آزاد شد. خرمشهر را خدا آزاد کرد.

گفتم: مِشه به جای آبادان برم خرمشهر؟
گفت: چه خوش اشتها ماشالا! آبادانم معلوم نیست راهمون بدن.

پرسیدم: مِشه برای تشییع جنازه بستانی برم یزد و برگردم؟
با حالت استقبال گفت: چرا نمشه؟ با طی الارض می‌تونی بری و برگردی.

آقای شریفی که رفت، چرتی زدیم و با موتور و تجهیزات رنگ‌آمیزی راه افتادیم توی خیابان‌های اهواز. کنار دانشگاه، توی میدان، دیوار صاف و بزرگی بود. آن جا شایق خیلی بزرگ نوشت: خونین شهر دوباره خرمشهر شد.

روش کارمان این بود که اول کادری رسم می‌کردیم و زمینه را رنگ می‌زدیم. بعد قابی برایش می‌کشیدیم. دست آخر شایق خطاطی می‌کرد و برایش سایه می‌گذاشت. جماعتی ایستاده بودند و به خطاطی شایق نگاه می‌کردند. یکی هم با دوربین باکلاسی آمد چندتایی عکس گرفت. کنار پل اهواز، روی دیواری که شبیه دیوار قلعه‌های قدیمی بزرگ و تنومند بود و در امتداد کارون، استوار ایستاده بود، نوشتیم: خرمشهر را خدا آزاد کرد.

پایینش، گوشه سمت چپ، با خطی که به خط زیبای شایق شباهتی نداشت، نوشتیم: به یاد طلبه شهید حسن بستانی.

آن‌جا هم جماعتی ایستادند به تماشا. شایق خیلی سریع کار می‌کرد. فرچه بزرگ را توی رنگ می‌زد و متن را سه‌سوت می‌نوشت. این برای تماشاگران جذابیت داشت، انگار شعبده‌بازی می‌کرد. وقتی همه نگاه‌ها به شایق و هنرنمایی‌اش بود، من نمی‌دانستم آن وسط چکاره‌ام. من حداکثر نقش بچه‌مرشد را داشتم که زمینه را رنگ می‌زدم و فرچه‌ها را می‌شستم. اسب‌ها هنوز آن‌جا بودند و قبراق و سرحال سواری می‌دادند. همه خوشحال بودند و دنبال بهانه می‌گشتند تا شادی خود را نشان دهند. بستنی‌فروشی کنار پل به همه بستنی صلواتی می‌داد. مغازه کناری‌اش ساندویچ فلافل پخش می‌کرد. من و شایق هم بی‌نصیب نماندیم. هوا رو به تاریکی می‌رفت که به خانه برگشتیم. نماز که

خواندیم، صدای تیراندازی شنیدیم. تیرها هوایی بود. ماشین‌ها توی خیابان بوق می‌زدند و پایگاه‌ها به افتخار آزادسازی خرمشهر، تیر هوایی شلیک می‌کردند. نورافشانی هم بود. به پشت‌بام رفتیم و ساعتی نورافشانی و رگبارهای رسام که دل آسمان تیره را می‌شکافت، تماشا کردیم. خیلی از ساکنان اهواز، جنگ‌زده‌های خرمشهری بودند که حالا سر از پا نمی‌شناختند، چون می‌توانستند به شهرشان باز گردند و دوباره آبادش کنند. عده‌ای مثل من و شایق به پشت‌بام رفته بودند، تکبیر می‌گفتند، دست می‌زدند، شعر می‌خواندند و شادی می‌کردند. ما هم مثل همه خوشحال بودیم، احساس سربلندی می‌کردیم و به یاد شهدا و شهید بستانی اشک می‌ریختیم. در آن لحظه‌ها بود که ناگهان کشف کردم که چقدر بستانی و شایق شبیه هم بودند، هر دو محبوب و نجیب و از خانواده‌ای متدین و اهل مسجد و روضه و نماز شب. فرقاشان در این بود که شایق شب‌ها مدرسه می‌ماند و بستانی به خانه می‌رفت. بستانی سکوت بیشتری داشت و شایق هر چه می‌گفت، حرف حساب بود و بیراه نمی‌گفت. هر دو لاغر و قلمی بودند. بستانی هم تمرین خط می‌کرد، اما خط شایق بهتر بود. هر دو ورزش را دوست داشتند و از وقتشان به خوبی استفاده می‌کردند. یکی به شهادت رسید و دیگری برای ده سال به اسارت دشمن بعثی در آمد. هر دو

فروتن و بی‌ادعا بودند و به امام عشق می‌ورزیدند. من آن وسط چکاره بودم! شبیه برگ‌گی رنگ و رو رفته بودم میان دو گل زیبا و با طراوت. بستانی هم حجرگی با من را تحمل می‌کرد و شایق مدتی مرا ظهرها با موتورش به خانه می‌رساند. اوایل فکر می‌کردم که خانه‌شان نزدیک خانه ماست. بعد فهمیدم که فاصله زیاد بود و اصلاً مسیرش به محله ما نمی‌خورد. طوری وانمود می‌کرد که انگار نزدیک‌اند.

دو سه روزی اهواز بودیم و خطاطی می‌کردیم تا بچه‌ها از خط برگشتند و به هویزه و آبادان رفتیم و من همچنان وردست شایق بودم و روی دیوارها خط می‌نوشتیم و با موتور به گشت و گذار می‌پرداختیم. در آن روزهای همکاری، همچنان که مشغول کار بودیم، من جزء به جزء خاطراتم از بعدازظهر و شبی را که در خط بودم، برای شایق تعریف می‌کردم. او سال‌ها بعد به پسرم گفت: بابات یه شب بیشتر خط نبود، ولی دو هفته، خاطرات اون چند ساعتاً تعریف می‌کرد.

یک روز در اهواز به دنبال جایی مناسب می‌گشتیم که به دیواری سنگی و زیبا برخوردیم. دیوار بزرگ و صافی بود که انگار ساخته شده بود برای نقاشی یا خطاطی. شایق موتور را نگه داشت و من که در حکم خورجین بودم، به آرامی پیاده شدم و سطل‌ها را زمین گذاشتم. شایق خریدارانه قدم زد و دیوار را ورنده کرد. گفتم: کاش میتونستم تصویر بستانیا روی این دیوار بکشم!

گفت: کاشکی، ولی نه عکسی از بستانی دارم و نه وسایل و رنگشا و نه من بلام نقاشی دیواری بکشم.
گفتم: با همین رنگ و فرچه بکش، بالاخره شبیه یه شهیدی
میشه.

در دوره دبیرستان خواسته بودم تصویر امام را بکشم، شبیه
استادقنبر همسایه شده بود. شایق چانه‌اش را خاراند و گفت: بزرگ
منویسیم طلبه شهید حسن بستانی و بعد کوچیک زیرش منویسیم
راحت را ادامه خواهیم داد. جمعی از طلاب مدرسه علمیه امام
خمینی یزد.

نگاهم افتاد به در خانه‌ای که گوشه سمت راست دیوار بود.
گفتم: اول باید اجازه بگیرم. حق‌الناسه. شاید راضی نباشن و روح
بستانی ناراحت بشه و بگه کی خواست روی دیوار مردم، عکسما
بکشید؟ اگه خودش بود، اجازه مگرفت.
سر جنباند و گفت: آفرین!

رفتم و زنگ در را زدم. طول کشید تا صدای قدم‌هایی زنانه
روی موزاییک آمد و خانم جوانی در را باز کرد. با لبخند گفت:
بله؟

گفتم: ببخشید. ما خطاطم و کار تبلیغی میکنم. از یزد اومدم. این
دیوار خیلی برای شعارنویسی مناسبه. خواستم اجازه بگیرم.
گفت: من عروس این خونواده‌ام. این خونه مادرشوهرمه. باید
اجازه رو از ایشون بگیرین.

گفتم: مِشه ازشون پیرسم؟

گفت: سن و سالشون زیاده. پاهاشون درد می‌کنه. نمی‌تونن بیان دم در. باشین تا ازشون پیرسم.

رفت و پس از دقیقه‌ای برگشت و با همان لبخند و ادب گفت:
بفرمایین داخل.

دستپاچه شدیم. شایق بیخ گوشم گفت: برم تو که چی بشه؟ بیا
از خیرش بگذرم. قضیه مشکوکه!
به خانم گفتم: مزاحم نمیشم. چیزی که زیاده، دیوار.
در را کامل باز کرد.

– مزاحمتی نیست. باهاتون کار دارن. ایشونم یزدین. بفرمایین.
سطل‌ها را توی راهروی سنگفرش گذاشتم. شایق موتور را قفل
کرد و آمد باز بیخ گوشم گفت: کار درستیه؟ منافق نباشن؟ نقشه
نباشه؟

خانم جلوتر رفت و تعارف کرد. به شایق گفتم: از کجا میدونسن
که قراره دیوار سنگیا ببینم و در بزیم؟
از پیچ راهرو که گذشتیم و حیاطی زیبا و اتاق‌ها و ایوانی به
سبک معماری سنتی به رویمان آغوش گشود، بهش گفتم: یزدیا را
نمشناسی؟ پیره‌زنی مْخواد همشهریاشا ببینه.

حدسم درست بود. پیرزنی چاق و چله و شاداب که نود سالی
داشت، در اتاق پذیرایی بزرگ و کلاس بالایی، پشت میز پذیرایی

بزرگ و بیضی شکلی، روی صندلی چرخدار نشسته بود. پیش از آن که ما را ببیند، لبخند به لب داشت. به اصرار او نشستیم و میوه و چای و شیرینی خوردیم. از یزد پرسید و گفت که چند سالی ست نتوانسته به یزد سفر کند. لهجه‌اش را حفظ کرده بود. گفت پسرش بازرگان است. وقتی من از شهادت بستانی گفتم، اشک آمد توی چشمانش و گفت: شاید هنوز مادر بیچاره‌ش خبر نداره.

خدمتکارشان که زن لاغر و خوشپوشی بود، برایمان چای و میوه و شیرینی آورد. شیرینی‌اش خانگی بود. پیرزن مثل همه یزدی‌ها زیاد تعارف می‌کرد. مجبور شدیم میوه و شیرینی مفصلی بخوریم. دست آخر که من به موضوع دیوار، گریز زدم، گفت: جونم فدای همه جوونای مملکت! دیوار و این خونه در مقابل جون یه تا جوون چه ارزش و قُربی داره، ولی شما که این قدر مؤدبید که اومدد اجازه بگیرد، بذارد این دیوار همین جوری بمونه تا بعد از ظهرها که آفتاب بهش متابه، کوچه روشن باشه.

خواست پولی خوبی برای کمک به جبهه‌ها و خرید رنگ و قلم‌مو بدهد که قبول نکردیم و گفتیم که برای کمک به جبهه‌ها باید به مسجد مراجعه کنند. بوی قورمه‌سبزی پیچیده بود توی خانه. من گاهی نیم‌نگاهی به تزیینات اتاق و عتیقه‌هایی می‌انداختم که هر گوشه چیده شده بودند. هیچ کجا گرد و غبار و لکه‌ای دیده نمی‌شد. می‌خواستند برای ناهار نگه‌مان دارند که نمادیم. با کلی

عزت و احترام آمدیم بیرون. خانم که در را بست، شایق نگاه خریدارانه دیگری به دیوار انداخت و گفت: به به! به این مگن دیوار! سوار موتور شدیم و رفتیم دنبال دیوارهای دیگر شهر.

بعد از ظهر روز بعد، بچه‌هایی که خط بودند، با مینی‌بوس برگشتند. آقای شریفی جمعشان کرده و آورده بود که به آبادان برویم. از دیدن سیداحمد خیلی خوشحال شدم. گفت: روز جمعه هرچی منتظر شدم، نیومدی. دوباره با موتور اومدم سراغت که گفتن رفتی و سرپرست‌تون نداشته برگردی.

بیشتر بچه‌ها به تازگی خبر شهادت بستانی را شنیده بودند و دل و دماغی نداشتند. آقای شریفی گوشه‌ای نشسته بود و مرتب تلفن می‌زد. تلفن نارنجی رنگی دستش بود که استراحت نداشت. تلفن‌های او که تمام شد، به هر یک از بچه‌ها پنج دقیقه فرصت داد تا به یزد زنگ بزنند. ما آن موقع تلفن نداشتیم. خانواده سفید، همسایه‌مان بودند. خواهرم که تهران زندگی می‌کرد، به خانه سفیدها زنگ می‌زد. آن‌ها می‌رفتند و مادرم را خبر می‌کردند که برود و با دخترش حرف بزند. ننه آغا پایش درد می‌کرد و نمی‌توانست برود. موضوع را با آقای شریفی درمیان گذاشتم و گفتم: فقط پنج دقیقه طول مکشه تا سفیدا برن خبر بدن.

گفت: لازم نیست به والده زحمت بدی بیان پشت خط. به سفیدا بگو خبر بدن که حالت خوبه.

نوبت به من که رسید، همین کار را کردم. ده دقیقه طول کشید تا صفر آزاد شود. از قضا حمید گوشی را برداشت. او هم از کسانی بود که همراه من، طلبه شده بودند. از شهادت بستانی خبر داشت. گفت: مادرش مشهد بوده. دارن میان برای تشییع جنازه.

گفتم: خوش به حالت که می‌تونی توی تشییع جنازه‌ش شرکت کنی!

گفت: خوش به حال شما که توی منطقه هستید و روز آزادسازی خرمشهر اون‌جا بود!

طوری پشت تلفن به ما غبطه می‌خورد که انگار ما خرمشهر را آزاد کرده بودیم. گفت که ننه‌آغا گوسفندی برایم عقیقه کرده. آن‌جا بود که فهمیدم چرا آن زنبورها، بالای آن خاکریز نتوانسته بودند مرا نیش بزنند.

چند تایی از بچه‌ها از وقتی آمده بودند، توی لب بودند و همراه با نگاه خیره، آه می‌کشیدند. آن‌ها چای و شربتی که من دور گرداندم، نخوردند. سرانجام پس از اذان مغرب، نماینده‌شان، بین دو نماز به آقای شریفی گفت: ما توی خط، شاکی بودم که چرا به ما اسلحه نمدن. ناشکری کردم. ما حالا راضی هستیم که خط باشیم و اسلحه نداشته باشیم. شما ما را به زور برگردوند عقب. ما مخرجم برگردم خط. بستانی عزیز شهید شد. ما باید بجنگیم و انتقام خونشا از بعثیا بگیریم یا مثل او شهید بشیم.

همه تکبیر گفتند. آقای شریفی با خونسردی هر چه تمام‌تر از صف دوم آمد بیرون. از اتاق کناری صندلی برداشت و آورد گذاشت جلو. نشست، یک پا را روی پای دیگر انداخت و با لبخند و لحنی آرام گفت: من از این شور و اشتیاقی که برای حضور در خط مقدم دارم، به خودم مبالم و توی پوست خودم نم‌کنجم. آرزوی من تربیت شدن همچو طلبه‌هائیه. مدرسه امام خمّواد طلبه‌ای تربیت کنه که سکولار باشه و نمازی بخونه و منبری بره و کاری به خیر و شر نداشته باشه، اما یادتون نره که نظم و انضباط در جبهه از واجباته. شما رزمنده نیستد. شما طلبه‌هایی هستد که چند روزی آموزش‌های ابتدایی دیدد تا بتوند بیاید جبهه و پشت جبهه را ببیند و آشنا بشد با فضای ایثار و شهادت. از طرفی یه سال بیشتر درس نخوندد. توان تبلیغی زیادی ندارد. باید صبر کند تا سواد و کمالتون بیشتر بشه. وظیفه شما اینه، نه این که اسلحه دست بگیرد و رجز بخوند و هل من مبارز بطلبید. هر کس باید به وظیفه‌ش عمل کنه. این اساس کاره. برای یه نفری که در خط مقدم مجنگه، ده نفر در پشت خط باید کار تدارکاتی کنن تا او بتونه بجنگه. اگه قرار باشه همه بگن ما مَخَم بِرِم توی خط مقدم با دشمن بجنگم، این‌طوری بلبشو مِشه و سنگ روی سنگ بند مِشه. البته اگه واقعاً یکی از شما مَخواد رزمنده باشه و تفنگ دست بگیره و بجنگه و تیر بندازه، اولاً باید آموزش درست و درمون ببینه، ثانیاً باید بره به عنوان رزمنده، توی بسیج اسم بنویسه و بره جبهه. اون بخش فرق مکنه. عملیات آزادسازی خرمشهر تموم شده. سپاه و ارتش دارن

مواضع جدید را مستحکم مکن. فعلاً عملیاتی نیست که شما مُخَد تفنگ دست بگیرد و بجنگد. حالا که همه چی تموم شده، شجاع شُد و هوای جنگ بَر تون داشته؟ اگه عشق تفنگ دارد، بگد تا من چندتایی تفنگ بیارم و بدم دست تون تا باهاش بازی کند. حرف حسابتون چیه؟ شما را فرستادم خط را ببیند و برگردد که دید و برگشتد. طلبکارِ بد کاری کردم؟ عزیزان من! دیگه اعتراض معنایی نداره. کاری نکند که من از آوردنتون به جبهه پشیمون بشم و بدون رفتن به آبادان، بَر تون گردونم یزد. فردا صبح، یه گروهی مَرَن هویزه و برمگردن و بعد همگی مَرَم آبادان ان شاءالله. تا ببینم تقدیر و تکلیف ما این وسط چیه. نکته آخر این که شهادت قسمت هر کسی نمشه. کسی شهید مِشه که شهیدانه زندگی کنه و در هر لحظه به وظیفه‌ش عمل کنه. بستانی این طوری بود. او اولین شهید مدرسه بود. ببینم دیگه کی به این افتخار ابدی دست پیدا مکنه، گرچه گفته‌ن مداد العلما افضل من دماء الشهداء. والسلام!

همه تکبیر گفتند و یکی گفت: شادی ارواح شهدا به ویژه طلبه شهید حسن بستانی، رَحِمَ اللهُ مَنْ قَرَأَ الْفَاتِحَةَ مَعَ الصَّلَاةِ!

آقای شریفی صندلی را برد گذاشت سر جایش و دیگر کسی از رفتن به خط مقدم حرفی نزد. خیلی دلم می‌خواست می‌توانستم چند روزی به جبهه برمی‌گشتم و مجید را ترغیب می‌کردم که پس از بازگشت به شهر و دیارش، برود طلبه شود و راه شهیدانی مثل بستانی را ادامه دهد. بستانی چنان شخصیتی داشت که هر کس با

او آشنا می‌شد از او خوشش می‌آمد. کاریزماتیک بود. پرهیزکاری و سکوت و لبخند بی‌شائبه‌اش جذاب بود. من همان اول که او را در مدرسه امام دیدم، متوجه شدم که متفاوت است. کتوم و تودار بود. مراقب بود که خوبی‌هایش به جلوه در نیاید، اما مثل گلی بود که خواه ناخواه عطرش به مشام می‌رسید. لازم نبود حرف بزند تا شناخته شود. اگر ساکت گوشه‌ای می‌نشست، مغناطیس معنوی‌اش دیگران را می‌گرفت. یاسر در باغ خان و حسینیه صفار، جذب همین مغناطیس شد. بستانی چون می‌دید او تنهاست، بیشتر با او گرم می‌گرفت. یک‌بار توی زمین خاکی باغ خان، والیبال می‌کردیم که یاسر آمد و به تماشا ایستاد و تعجب کرد از پنجه‌های قوی بستانی که توپ را چون بادکنکی به هوا می‌فرستاد. بستانی تا چشمش به او افتاد، دستش را کشید و آورد طرف خودش. یاسر هم والیبال بلد بود، اما نه در اندازه‌های بستانی. سال دوم طلبگی، خوابگاه ما مدرسه شفیعیه در میدان خان بود. آن‌جا هم وقتی از درس و مباحثه خسته می‌شدیم، زیر داربند انگور، والیبال بازی می‌کردیم و چقدر جای بستانی خالی بود! آن موقع یکی از طلبه‌های مدرسه شفیعیه، رضوانی بود که استعداد فراوانی در درس داشت و زیاد مطالعه می‌کرد، ولی با ورزش میانه‌ای نداشت. روزی ما والیبال می‌کردیم و او از حجره بیرون آمد و به تماشا ایستاد. من به او گفتم که بیاید و دستی به توپ برساند. گفت: تا به حال دستم به توپ والیبال نخورده.

گفتم: ماهی را هر وقت از آب بگیری، تازه‌هه. بیا و امروز دستی به توپ بزن و پرهیزا بشکن.

آمد نزدیک‌تر و با خنده گفت: آخه من ذره‌ای والیبال بلد نیستم.

گفتم: مگه ما بلدیم؟ کافیه اگه توپ اومد طرفت، با مشت بزنی زیرش.

قبول کرد. ده دقیقه‌ای گذشت تا این که توپی آمد طرفش. او خواست بزند زیر توپ، که زد زیر سایه‌اش. همه خندیدند. گفت: دیدم گفتم بلد نیستم.

گفتم: ناامید نشو. برای اولین توپی که دشت کردی، بد نبود. این دفعه موفق می‌شی.

باز دقایقی گذشت تا این که توپ بخت برگشته، روی زمین خورد و رفت به طرف رضوانی. او که نمی‌دانست وقتی توپ توی زمین نشست، بازی متوقف می‌شود تا طرف مقابل سرویس بزند، چنان با همه قدرت، مشتش را به زیر توپ کوباند که توپ بیست متری اوج گرفت و از روی دیوار بلند مدرسه رد شد و افتاد توی حیاط کاروانسرای بغلی. بماند که با چه بدبختی رفتیم و توپ را گرفتیم و برگشتیم! نگهبان کاروانسرا به ما گفت: شما بچه‌طلبا درس مخواند یا بازی مکنند؟

گفتم: به وقتش درس، به وقتش بازی.

بستانی کشتی‌گیر خوبی هم بود. هیچ‌وقت توی حجره، پیشنهاد کشتی نداد و زیر دو خم من یا چاوش را نگرفت و باراندازمان نکرد و پشتمان را به خاک نرساند. هیچ‌وقت نیازی نمی‌دید که خودی نشان دهد. توی مباحثه اگر در برداشت از کتاب و درس، اختلافی پیش می‌آمد، اصرار نمی‌کرد که حرفش را هرچند صحیح بود به کرسی بنشانند. آرام می‌گفت: مشکلی نیست. مِشه از استاد پرسید.

من فقط یک‌بار با او کشتی گرفتم و آن هنگامی بود که به اردو رفتیم. توی زمستان، روزی که هوا خوب بود، مربی ورزشمان، تعدادی از بچه‌ها را که داوطلب اردو شده بودند با مینی‌بوس به یکی از روستاهای شهرستان تفت برد. ننه‌آغایم وقتی فهمید می‌خواهم به اردو بروم، گفت: طَرفای دَرّه‌گاہون هوا سرده. حالا چه وقت اردو رفتنه! اگه میری لباس گرم وِردار.

بابام پالتوی کلفت و بزرگی داشت که مشکی رنگ بود و در روزهای برف و بوران می‌پوشید. ننه‌آغا اجازه نداد راهی اردو شوم تا این که ژاکت و کاپشن و پالتو را پوشیدم.

مینی‌بوس توی دره ایستاد و بچه‌ها پیاده شدیم تا از دامنه کوهی بالا برویم و خودمان را به آبشاری برسانیم که در میانه راه بود. هوا سرد بود، ولی نه آن‌قدر که نیازی به آن همه لباس داشته باشم. بچه‌ها سبکبال از سربالایی‌ها بالا می‌رفتند و من نمی‌توانستم راحت قدم بردارم و همراهی‌شان کنم. تا به آبشار برسیم، خیس

عرق شدم. آرزو کردم کاش پالتو را توی مینی‌بوس گذاشته بودم! از عجایب آن بود که آن آبشار با ارتفاع ده متر، یخ زده بود. بچه‌ها خواستند با سنگ بزنند و آن ستون یخی را بشکنند که مربی جلوگیری کرد و گفت: خیلی کار خطرناکیه! اگه این همه یخ فرو بریزه، ممکنه بدجوری صدمه ببیند. نه تنها حق ندارد تو کار طبیعت دخالت کنی و بهش صدمه بزنی، که باید هرچی آت و آشغال دیدی، جمع کنی.

تا آمد عرقم خشک شود، دوباره حرکت کردیم و آن‌قدر بالا رفتیم تا به قسمتی مسطح در بالای کوه رسیدیم. آن‌جا صبحانه خوردیم و قرار شد مسابقه‌ای برگزار کنیم. هر کس پیشنهادی داد. سرانجام مربی تصمیم گرفت که مسابقه کشتی برگزار کند. تکه‌های سنگ را کنار زدیم و پتویی پهن کردیم. مربی به بچه‌ها نگاه کرد و به من گفت که پیش بروم. گفتم: نمیتونم کشتی بگیرم. گفت: تنبلی نکن. چاره‌ای نیست.

بچه‌ها را از نظر گذراند تا حریفی در اندازه‌های من پیدا کند. یکی از بچه‌ها را که خیلی چاق و چله بود، انتخاب کرد. من را که توی آن پالتو دیده بود، فکر کرده بود که جثه‌ام بزرگ است. بهتر دیدم که او را از اشتباه در آورم. دکمه‌های بزرگ پالتو را باز کردم و بیرونش آوردم. زیپ کاپشن را هم باز کردم و در آوردم. بچه‌ها خندیدند. پالتو و کاپشن را تا کردم و روی سنگی گذاشتم تا

مارمولک یا گزنده‌ای توی آن‌ها نرود. مربی هم خندید و گفت: چرا این‌قد لباس بر کردی؟ فکر نکردم این‌قد لاغر باشی.
گفتم: سفارش ننه آغا بوده.

به آن طلبه تنومند گفت برود بنشیند. این بار بستانی را انتخاب کرد تا با من کشتی بگیرد. او ناگزیر پیش آمد و آماده کشتی شد. پنجه در پنجه هم که انداختیم، در همان چند لحظه اول متوجه شدم که چه دست‌های قرص و محکمی دارد. نمی‌توانستم تکانش بدهم. یک‌بار خم شدم و پایش را گرفتم. او هم کمرم را گرفت و به من فشار آورد. مجبور شدم پایش را رها کنم. فهمیدم مراعاتم را می‌کند و گرنه می‌توانست به راحتی خاکم کند. پس از چند دقیقه‌ای که گلاویز بودیم، مربی سوت زد و پایان کشتی را اعلام کرد. دست بستانی را بالا برد. بستانی گفت: به نظرم مساوی شدم.
مربی گفت: به نظر داور احترام بذار.

بستانی دیگر حرفی نزد و با نگاهی مهربانانه از من عذرخواهی کرد. من نتیجه را عادلانه می‌دانستم و همین که زمین نخورده بودم، راضی بودم. باز خیس عرق شده بودم. رفتم کاپشنم را پوشیدم و میان بچه‌ها نشستم. بستانی هم به سمتم آمد تا کنارم بنشیند که مربی گفت: شما باش. برنده باید به کشتی ادامه بده.

بستانی با چهار نفر دیگر کشتی گرفت. هیچ‌کدام را زمین نزد و هیچ‌یک نتوانستند او را به زانو در بیاورند. دست آخر چاوش به

میدان آمد. او خیلی ورزیده و چابک بود و بسیار سریع می‌دوید. چاوش که خیلی شوخ بود، به بستانی گفت: به من رحم نکن، چون من بهت رحم نمی‌کنم!

آن دو کشتی جانانه‌ای گرفتند. چاوش قوی‌تر بود و بستانی فنونی از کشتی را می‌دانست و زور و ضرب چاوش را خنثی می‌کرد. سرانجام چاوش پای او را گرفت. بستانی اجازه داد از زمین بلندش کند. چاوش او را روی دوش برد و چند باری چرخاند و بعد به آرامی زمین گذاشت. بستانی دست چاوش را گرفت و بالا برد. همه برایشان دست زدیم. جای آماده شده بود. بستانی سینی چای را دور گرداند. آن اردوی یک روزه سبب شد شناخت تازه‌ای از بستانی پیدا کنم، ولی می‌دانستم که هنوز او را خوب نمی‌شناسم. هر بار در موقعیت‌های خاص، گوشه‌ای دیگر از شخصیت ویژه او آشکار می‌شد. پس از شهادتش بود که مادر و برادرش از او بیشتر حرف زدند و ما بیشتر او را شناختیم. افسوس که دیگر فایده‌ای نداشت و من نمی‌توانستم قدر هم‌حجره بودن با او را بدانم! سال‌ها بعد، یک روز که با شایق و چاوش به خانه‌شان رفته بودیم، مادرش گفت: عجیبه که حسن روز بیست و دوم بهمن به دنیا اومد. از بچگی کاراش نمونه بود. اگه به خونه می‌اومد و می‌دید نفت گرفتیم، اجازه مگرفت که اگه دید کسی نفت نداره، براش ببره. اگه برنج یا روغن و قند کوپنی مگرفتیم، اجازه مخواست که برای مستمندا ببره. مگفتم مادر! اونام مثل ما کوپن دارن. نه ما بیشتر می‌گیرم نه اونام

کمتر می‌گیرن. مگفت ما خونه داریم. بعضی ندارن، اجاره‌نشینن، بیکارن، بدهکارن، مریضن. نسبت به مردم بی‌تفاوت نبود. مگفتم قربون قد و بالات بشم! طوری نیست. اگه مستحقی دیدی، براش ببر. بیشتر روزا روزه بود. موقع افطار خوشش نمیومد براش غذا درست کنم. مگفت خودم هرچی خواستم برمیدارم و مخورم. مگفت دو بار در روز غذا نپزم. گوشت کم نخورد. مگفت گوشت به این گرونی نباید زیاد بخورم. خیلیا ندارن بخورن. بیشتر وختا نون و ماست و پنیر و تخم‌مرغ نخورد و سالم و قوی هم بود. یه روز سه تا پره‌ن خریده بودم. گذاشتم توی اتاقش و رفتم ناهار درست کنم. ظهر که از مدرسه اومد و دید، پرسید یکی از این پره‌نا مال منه؟ گفتم بله مادر. هر کدوما مخوای بردار. گفت هر کدوما خودتون مخد برام انتخاب کنید. یکیا انتخاب کردم. از نایلون بیرون نیاورد. گفتم پیوش ببینم بهت میاد یا نه. گفت خوبه. فهمیدم مخواد بده به یه جوون نیازمند. پرسیدم مخوای بدی کسی؟ چشم به هم زد که یعنی بله. نزدیکای عید که مشد، اصرار مکردم که با من به بازار بیا تا چیزی برات بخرم. مگفت من چیزی لازم ندارم. همه چی دارم. پول لازم دارم. پولاً مگرفت و پنهونی مداد به فقیر و بیچاره. مگفت شب عیدی خیلیا گرفتارن و به نون شب محتاجن. از همون اول که به مدرسه امام رفت و براش شهریه در نظر گرفتن، اونا نگه میداشت و با صرفه‌جویی گذران مکرد و آخر ماه، بقیه‌شا مبرد و پس مداد. کفش نویی داشت که پا نمکرد. با دمپایی چرمی رفت و آمد مکرد. ازم خواست اجازه بدم کفش نویشا به دانش‌آموز فقیری

بده. قبول نکردم. گفتم غیر از این، کفش خوب نداری. اونا پا نمیکرد. جلوی فقرا خجالت میکشید که پا کنه. مترسید نگاهشون به کفشش بیفته و غصه بخورن. جمعه که شد، صندوق صدقاتا می‌آورد و بهم میگفت پولی توی صندوق بندازم. میگفتم قربون قد و بالات برم! برو از تو کیفم بردار و بنداز تو صندوق. معرفت کیفما می‌آورد و مداد دستم تا خودم پول بردارم و بندازم تو صندوق. دست توی کیفم نمیکرد. پول توی جیبش بند نمشد. اولین فقیری که می‌دید بهش مداد. تازه خجالتم میکشید و عذرخواهی میکرد که بیشتر نداره. تابستونا معرفت جهاد سازندگی. با مینی‌بوس از دم مسجد حظیره سوار میشدن و معرفتن گندمای مردما درو میکردن. موقعی که صاحب زمین به همه صبحونه داده، او نمخورده. بهش گفتم چرا اون جا صبحونه نخوردی؟ میگفت من برای خدا مرم کار میکنم. مترسم اگه از غذای صاحب زمین بخورم، از اجر کم بشه. سفره که منداختم، قبول نمیکرد که سهم بیشتری از بجای کوچیکتر بهش بدم. وسط نونا نمخورد و کناره خمیریشا بذاره برای بقیه. یک چهارم یا نصف نونا جدا میکرد و مخورد. غذا که مخورد، دورریز نداشت. خیلی مرتب و منظم بود. کاراش روی برنامه بود. روزی کهخواست حرکت کنه و بره جبهه، کتابایی را کهخواست ببره، جلد کرد و توی ساک گذاشت. موقع رفتن به برادر کوچیکترش گفت هر کار خوبی که شروع کردی، ترک نکن. سفارش خواهراشا کرد و گفت توی درست پشتکار داشته باش. من مشهد بودم که او شهید شد. شنبه رفت و شب جمعه شهید شد. همون شب جمعه‌ای

که او شهید شد، من و چند تا از خانما برای عیادت مجروحین جنگی به بیمارستان امام رضا علیه السلام رفته بودم. از دیدن جوونای زخمی حالم بد شد. به مسافرخونه که برگشتم، حال عجیبی داشتم. نگران حسن بودم و دلشوره داشتم. فرداش با اتوبوس راه افتادم طرف یزد. توی راه، اتوبوسا به هم چراغ مِدادن. به خاطر آزاد شدن خرمشهر خوشحال بودن. من به دلَم برات شده بود که حسن شهید شده. مردم مَخندیدن و من گریه مَکردم. به یزد که رسیدم، اومدن استقبال و مَخواستن اَزُم مخفی کنن. گفتم برای حسن اتفاقی اُفتیده؟ آخرش گفتن حسن زخمی شده و در شیراز بستریه. گفتم اینقد فیلم بازی نکند. عوض این حرفا بگد تشییع جنازه‌ش چه وقته. روز خاکسپاری، کنار قبر، جنازه را که از تابوت بیرون اُوردن، توی نایلون بود. نایلونا باز کردن تا من بتونم ببینمش. پارچه سفیدا که کنار زدن، دیدم انگار حسن زنده هه و خوابیده. انگار آفتاب توی چَشیش اُفتیده باشه، کمی پلکش باز بود. لباسیا که برش بود، مرتب کردم و بوسیدمش و پارچه را روی صورتش کشیدم تا آفتاب اذیتش نکنه. گفتم مادر! قربون قد و بالات بَشَم! منزل نو مبارک! سلامًا به بابات و به امام حسین علیه السلام برسون.

حمید برادر کوچک‌تر حسن که روحانی ست، از شهادت پدرش در سیزدهم محرم سال ۵۷ گفت و از مرگ شهادت برادر گونه بزرگشان محمدرضا در ۶۱/۱۱/۱۸. این خانواده دست کم دو شهید تقدیم انقلاب اسلامی کرده‌اند. حمید گفت: بابام راننده بود و روی ماشینای سنگین کار مَکرد. روزای جمعه هفته‌خونی داشتم.

امام جماعت مسجد محله می‌اومد خونه‌مون و برامون احکام و شریعات میگفت. دست آخر ذکر مصیبت داشتیم. بعد بابام احکامی که روحانی گفته بود، برامون تکرار میکرد تا خوب یاد بگیرم. روز سیزده محرم هر سال هیئت‌های عزاداری مرن مسجد ملاسماعیل. اون سال چون بیشتر نوحه‌ها علیه شاه و رژیم طاغوت بود، مأمورا برای پیشگیری از تظاهرات، مخواستن از رفتن دسته‌ها به ملاسماعیل جلوگیری کنن که مقاومتایی صورت گرفت و در همین گیر و دار، بابام به ضرب گلوله شهید شد. با گرفتاری جنازه‌ها تحویل گرفتیم و به توصیه شهید محراب، آیت‌الله صدوقی، مخفیانه دفن کردیم. برادر بزرگم محمدرضا سر پرشوری داشت و توی تظاهرات شرکت میکرد. حسن از او حرف‌شنوی داشت و با او همراه میشد. وقتی سربازا به دستور امام از پادگانا فرار کردن، محمدرضا مثل خلیا سرشا تراشید تا مأمورا نتونن سربازای فراریا به راحتی شناسایی کنن. او اینقد سر ترسی داشت که با همون سر تراشیده رفته بود بینه در اطراف ژاندارمری چه خبره که گرفته بودن و برده بودنش داخل و با چند تا پس‌گردنی ازش بازجویی کرده بودن که چرا سرشا تراشیده و چرا از سربازی فرار کرده. گفته بوده من سنم به سربازی نمخوره. بعد سرهنگی که مشناخته بودش گفته بود ولش کند بره دنبال کارش. دوباره یه ساعت بعدش محمدرضا رفته بود ژاندارمری که بینه رفیقا گرفتن یا نه. وقتی خیالش راحت شده که اونا نگرفتن، برگشته بود خونه. حسن هم ترسی از چیزی نداشت. همون سالی که طلبه بود، گاهی شبا مرفت رزم

شبنونه یا توی کوچه و محله و پمپ‌بنزین نگهبانی مِداد. رفقای طلبه‌ش خبر نداشتن. به کسی نَمگفت.

گفتم: درسته. یه کلمه به ما نگفت شبا که مره خونه، برنامه‌ش چیه.

روز بعد بچه‌ها اهواز ماندند و گروه‌گروه شدند تا کارهایی انجام دهند. آقای شریفی، من، شایق، چاوش و سیداحمد را برای دو روز به هویزه فرستاد. من از او خواستم اجازه دهد سیداحمد همراه ما باشد و او با اکراه قبول کرد. در نظر داشتم از سیداحمد بخواهم با من و چاوش هم حجره شود تا جای خالی بستانی چندان آزارمان ندهد. روزی که با سیداحمد به یزد برگشتیم، اوایل تابستان بود و طلبه‌های مدرسه امام به روستای منشاء که خوش آب و هوا بود، رفته بودند. آن‌جا درس و بحث برقرار بود. پس از استراحتی کوتاه و پیش از رفتن به منشاء، هم‌وعده شدیم و سری به مدرسه امام زدیم. جز نگهبان کسی در مدرسه نبود. وارد حیاط ساکت و خالی مدرسه که شدیم، دلم در هم پیچید و گفتم. جای بچه‌ها و بیشتر از همه جای بستانی، خالی بود. میلی در خود نمی‌دیدم که به حجره‌ام سر بزنم. انگار صد سال می‌گذشت که آن حجره را رها کرده و رفته بودم. سیداحمد دستم را گرفت و به طرف حجره برد. بیشتر دلم گرفت. او حال مرا نداشت؛ همان‌طور که وقتی در دوره آموزش امدادگری شرکت می‌کردیم، روحیه‌اش با من فرق داشت.

یک روز ما را به واحد تزریقات بیمارستان بردند. مسئول مربوطه از جمع ده نفره ما پرسید: کدومتون بلدِ آمپول بزند؟
 من با افتخار گفتم: تعریف از خود نباشه، من تو نیم ساعت، رکورد ۳۰۰ تزریق عضلانی دارم.

طرف کلی کیف کرد و گفت: چه جوری؟

ماجرای قربانی، طلبه قائم‌شهری را شرح دادم که پشت بام مدرسه، توی قفسی بزرگ، سیصد تا جوجه ریخته بود. جوجه‌ها بزرگ شده بودند و قربانی هر دو سه روزی، یکی از آن‌ها را کنار باغچه سر می‌برید و می‌پخت. بوی خوش مرغ و پلویش هر روز به مشام می‌رسید. ناگهان نوعی بیماری توی مرغ‌ها افتاد که فلج‌شان می‌کرد. قربانی از دامپزشکی دارو گرفت و آمد. به من گفت تا کمکش کنم. یک کتری آبجوش را گذاشت خنک شد. دارو را توی آن ریخت و به هم زد. به پشت‌بام رفتیم. سرنگ بزرگی خریده بود. من سرنگ را از کتری پر از دارو می‌کردم. او مرغ‌ها را می‌گرفت و می‌آورد و من دارو را به اندازه چند قطره توی رانشان تزریق می‌کردم. با هر سرنگ پر شده، به بیست مرغ سوزن می‌زدم. در اقدامی ضربتی توی نیم ساعت، به همه مرغ و خروس‌ها دارو تزریق شد. مسئول تزریقات خندید و گفت: تبریک مِگم. رکورد خوبی، اما شما به جای جبهه، باید به مرغداری اعزام بشد.

بعد از واحد تزریقات به بخش سوانح رفتیم. مردی را آوردند که با موتور تصادف کرده و بالای ابرویش شکافته بود. وقتی پرستار، زخم را با ساولون شستشو داد و مشغول بخیه زدن شد، یکی از بچه‌های گروه، رنگ باخت و از حال رفت. پرستار گفت: ایشون از کسانیه که با دیدن خون، از حال مره و به درد امدادگری در جبهه نمُخوره.

اشاره کرد تا او را به اتاق کناری ببریم و روی تخت بخوابانیم تا حالش جا بیاید. در آن اتاق دو تا تخت بود. او را روی یکی از تخت‌ها خواباندیم و برگشتیم. مصدوم دیگری آوردند که شاگرد بنا بود. آجر را بالا انداخته بود و نگاه نکرده بود که بنا در طبقه بالایی، آن را گرفته یا نه. خم شده بود آجر بعدی را بردارد. بنا آجر را نگرفته بود. آجر برگشته بود و خورده بود توی سرش. قسمتی از سرش را که شکسته بود، تراشیدند و زخم را شستند و نوبت به بخیه رسید. سیداحمد سر پیش برده بود و با دقت نگاه می‌کرد تا خوب یاد بگیرد. من هم سر پیش بردم تا در یادگیری اهمال نکرده باشم. پرستار سوزن نیمگرد را توی پوست فرو کرد. پوست کشیده شد و خون بیرون تراوید و شکاف را پر کرد. پرستار زخم را تمیز کرد و سوزن را توی زیر پوست مقابل فرو برد. دیگر چیزی نفهمیدم. چشم که باز کردم، خود را روی تخت دوم، در اتاق کناری دیدم. من هم به درد امدادگری نمی‌خوردم، به خلاف سیداحمد که از دیدن جراحت و خون، خم به ابرو نمی‌آورد.

سیداحمد با خونسردی در حجره را باز کرد. کفشش را بیرون آورد و پا روی موکت گذاشت. از کنار در، نگاهم به موکت، پستو، نایلون گلدار روی دیوار، طاقچه‌ها، کتاب‌ها و دفترهای مرتب و شاغول‌کشی شده بستانی افتاد. لیوان آبخوری‌اش را دیدم که همچنان وارونه توی بشقابی کوچک بود. دستمال زردرنگ که با آن دست و صورتش را خشک می‌کرد، به رخت‌آویز دیواری آویزان بود. اگر می‌بویدمش هنوز عطر او را داشت. قلبم چنان در هم فشرده شد که نزدیک بود جانم چون حبابی از دماغ بیرون بیاید و بترکد. بالشی که بستانی موقع مطالعه به آن لم می‌داد، به دیوار تکیه داشت. تورفتگی روی آن، مشخص بود. بستانی گاهی می‌چرخاندش یا به آن ضربه‌هایی می‌زد تا تورفتگی‌اش برطرف شود. سجاده جیب‌دار و ترمه‌اش مثل هدیه‌ای کادو شده، گوشه طاقچه بود. چطور می‌توانستم باور کنم که شازده کوچولو دیگر هرگز به سیاره‌اش باز نمی‌گشت! فهمیدم دیگر نمی‌توانم پا در آن حجره بگذارم و بند شوم. حتی کفشم را نتوانستم بیرون بیاورم و از چارچوب در بگذرم. حالم داشت بد می‌شد. با قدم‌های سراسیمه و تند و بعد دوان‌دوان، حیاط بزرگ و راهروی دراز مدرسه را پشت سر گذاشتم و خودم را به کوچه رساندم. روی سکوی سنگی بیرون از مدرسه نشستم. این اولین بار بود که با عمق جای خالی او روبه‌رو شده بودم. شاید اگر مدرسه تعطیل نبود و بچه‌ها بودند، دچار آن حس غربت و دورافتادگی نمی‌شدم. فهمیدم نباید در آن وضعیت به مدرسه سر می‌زدم. ناگهان با حفره بزرگی در درونم مواجه شده

بودم. حالم جا نیامد. از روی سکو برخاستم و باز بدون آن که به سیداحمد نگاه کنم یا با او حرف بزنم تا خیابان و تا مسجد حظیره را دویدم. در حیاط مسجد، روی دیواره حوض نشستیم. غرق عرق بودم. نگاه سرگشته‌ام جایی بند نمی‌شد. بغضم ترکید و بلندبلند گریه کردم. سیداحمد کنارم نشست و دست روی شانه‌ام گذاشت. نمی‌دانست دچار چه نوع احساساتی شده‌ام. خودم هم نمی‌دانستم. فقط می‌دانستم که دیگر نمی‌توانم به آن مدرسه و آن حجره برگردم. جای خالی بستانی را هیچ کس و هیچ چیز نمی‌توانست پر کند. دنیا برای یک عمر، او را از ما دور کرده بود. آبی به صورت زدم. کم کم حالم بهتر شد. وضو گرفتیم و در شبستان، نمازی برایش خواندیم. روز بعد من و سیداحمد با مینی‌بوس خود را به منشاد رساندیم و خود را به جمع بچه‌ها سپردیم. با رسیدن ماه مهر و آغاز سال تحصیلی بازگشتیم و به مدرسه شفیعیه رفتیم. دست روی حجره‌ای گذاشتیم که روزگاری آیت‌الله مصباح، در نوجوانی، ایامی را در آن گذرانده بود.

هوئیزه هولناک بود، شهری که پس از غارت، با خاک یکسان شده بود. باورم نمی‌شد که آدمیزاد بتواند آن گونه ویرانگر و جنایتکار باشد که شهری را با تمام خانه‌ها و کوچه‌ها و خیابان‌ها و مغازه‌ها و مدرسه‌ها و مساجد و اداره‌ها و کتابخانه‌هایش بکوبد و به تلی از خاک و آهن‌پاره تبدیل کند. هیچ دیواری برافراشته نبود. در تمام شهر تنها یک مسجد و یک بانک را باقی گذاشته بودند. بانک

خوابگاه بعضی‌ها بود و مسجدی را باقی گذاشته بودند که بگویند مسلمان‌اند؛ عجب مسلمانانی! در شهر ویران قدم می‌زدیم که به شایق گفتم: همون بهتر که بستانی رفت و این دریای خرابه را ندید. او که با دیدن پیرمردی خونه‌به‌دوش خواب به چشاش نمی‌اومد، چطور تاب دیدن شهری خالی و ویرونا داشت!

تابلوهایی پایه‌دار شبیه علایم راهنمای رانندگی جاده‌ها را آماده کرده بودند. قرار بود روز بعد، خبرنگاران خارجی بیایند و دسته‌گلی را ببینند که صدام به آب داده بود. شایق و دو سه خطاط دیگر، نام خیابان‌ها، میدان‌ها و مراکز شهری هویزه را روی تابلوها به دو زبان فارسی و انگلیسی نوشتند و ما آن‌ها را کنار ویرانه‌هایشان نصب کردیم. یکی بود که با فرغون می‌رفت و از سنگرهای رها شده دشمن، انواع بسته‌های بیسکویت و کنسرو را می‌آورد. رودخانه کرخه چسبیده به شهر بود. در آن موقع آب زیادی نداشت. دشمن ساحل رودخانه را مین‌گذاری کرده بود. هنوز فرصت پاکسازی کناره رودخانه، دست نداده بود. طنابی در امتداد ساحل کشیده و نوشته بودند خطر مین. شب که شد تمام هویزه در تاریکی فرو رفت. هیچ کجا لامپی روشن نبود. تنها لامپ روشن شهر، بالای مسجد ابا عبدالله بود. موتور برقی در مسجد روشن بود که زوزه‌اش نمی‌گذاشت کسی راحت بخوابد. با روشن شدن آن لامپ بزرگ، ماجرای شکل گرفت که در تمام عمرم نظیرش را دیگر ندیدم. تمام حشراتی که در شهر و در اطراف کرخه بودند، جذب نور

لامپ شدند و به مسجد هجوم آوردند. کم کم موزاییک‌های کف مسجد را انواع و اقسام حشرات پوشاندند. به بالا که نگاه می‌کردیم، میلیون‌ها حشره بالدار را می‌دیدیم که شبیه ابری سیاه، در اطراف لامپ پرواز می‌کردند. شانس آورده بودیم که حشرات گزنده در آن میان نبودند. در حیاط مسجد گربه‌ای بود که فرصت را غنیمت شمرده بود و برخی از حشرات را که باب میلش بود، می‌گرفت و نوش جان میکرد. آن شب برای همه گربه‌های حشره‌خوار دنیا، خوراکی فراهم بود. جایشان خالی! هوا گرم بود، ولی نمی‌توانستیم در حیاط، میان آن همه حشره، بند شویم. بی‌اغراق دیگر موزاییک‌ها دیده نمی‌شدند. حشرات در هم می‌لولیدند. ناچار به ساختمان مسجد پناه بردیم. پاچه‌های شلوارمان را توی جوراب کردیم و چفیه‌هایمان را دور سر و صورت پیچیدیم و خوابیدیم. خیلی گرم بود و عرق از هفت بندمان جاری بود و حشراتی که به داخل سالن نفوذ کرده بودند، از سر و کولمان بالا می‌رفتند. آن‌ها را با دست می‌زدیم و از خود دور می‌کردیم. بی‌فایده بود. بعد بی‌خیالشان شدیم و از خستگی به خواب رفتیم. آن شب مجبور شدیم با حشرات بسازیم و همجواری آن‌ها را بپذیریم. پیش از آن که خواب مرا با خود ببرد، به خودم و سیداحمد و شایق دلخوشی دادم که: بعد امشو دیه از هیچ حشره‌ای چندشمون نمشه! صبح که برای نماز بیدارمان کردند، با منظره عجیبی روبه‌رو شدیم. تمام حیاط مسجد را حشرات مرده، فرش کرده بودند. گربه‌ای که حشرات را خورده بود، انگار مسموم شده بود و تلوتلو

می‌خورد. پس از نماز، چند نفری از بچه‌ها، حشرات را جارو زدیم و میان حیاط تلنبارشان کردیم. تپه‌مانندی درست شد. اگر کسی از بیرون مسجد نگاه می‌کرد، به نظرش می‌آمد که میان حیاط، کامیونی شن خالی کرده‌اند. تا ساعتی بچه‌ها، حشرات را با بیل توی فرغون می‌ریختند و می‌بردند در جایی دور از مسجد خالی می‌کردند. نزدیکی‌های ظهر بود که ماشین‌های خبرنگاران از راه رسیدند. آن‌ها ساعتی در میان خرابه‌ها چرخیدند و عکس و فیلم گرفتند تا هویزه بدون دیوار را به جهانیان نشان دهند. پس از رفتن خبرنگاران و پیش از بازگشت ما به اهواز، شایق در حیاط مسجد، کنار تانکر و شیر آب، جایی که دیواری سیمانی بود و بچه‌ها وضو می‌گرفتند، توی کادری کوچک نوشت: به یاد شهیدان مظلوم و دلاور هویزه، علم‌الهدی و دوستان رادمردش و به یاد طلبه شهید حسن بستانی که پس از آزادی هویزه و خرمشهر، در نزدیکی شلمچه به شهادت رسید.

همه بچه‌ها با مینی‌بوس به آبادان رفتیم. دیگر کسی مجبور نبود توی پله بایستد. صندلی‌ها به تعداد بود. آبادانی که ما دیدیم، دیگر چندان آباد نبود. چند روزی با شایق توی شهری می‌گشتیم که تقریباً سکنه‌ای نداشت. با موتور می‌رفتیم و دیوارهای مناسب را شکار می‌کردیم. کارمان نوشتن شعارهای امیدبخش روی دیوارها بود. دیدن خانه‌های سازمانی خالی و خاک گرفته، نخل‌های بی‌سر نزدیک رودخانه بهمین‌شیر، خانه‌هایی که با توپ ویران شده بود و خانه‌های ویلایی که به جای دیوار، پرچین‌هایی خشکیده و از یاد

رفته داشتند، غمگین مان می‌کرد. نزدیک بازار، پیرمردی را دیدیم که دکانش باز بود. تعمیرکار دوچرخه بود. بیرون دکانش روی چهارپایه‌ای به انتظار بازگشت مردم و دوچرخه‌ها نشسته بود. حاضر نشده بود شهر را رها کند و برود. توی خیابانی می‌رفتیم که مسیر را گم کردیم. از کوچه‌ای بن‌بست سر در آوردیم. با کمال تعجب خانواده‌ای شیرازی از خانه‌ای بیرون آمدند و کاکو کاکوکنان به ما آب دادند و راهنمایی‌مان کردند که چطور به مرکز شهر بازگردیم. آن‌ها هم نتوانسته بودند دل از خانه و زندگی‌شان بکنند. بعد از آزادسازی خرمشهر، آبادان هم تا حدی امنیت یافته بود. کم‌کم باید مردم باز می‌گشتند و بار دیگر شهرشان را آباد می‌کردند.

در آبادان در جایی شبیه یک پایگاه مستقر بودیم که در انتهای محوطه سرسبزش ساختمانی برای آشپزی و پذیرایی داشت. شب‌ها را توی سالن بزرگی می‌خوابیدیم که با بتون آرمه، محکم سازی شده بود. گاهی بعضی‌ها از آن سوی اروندرود، نارنجک تفنگی یا خمپاره به آبادان شلیک می‌کردند. غیر از خطر دشمن، پشه‌ها به کسی امان نمی‌دادند که شب‌ها در هوای آزاد بخوابد و در سالن، عرق نریزد. پنکه‌های سقفی تا صبح کار می‌کردند، اما هوای گرم و دمدار را به صورتمان می‌زدند. نزدیک به صد نفر از نیروهای بسیجی با ما از آن اردوگاه استفاده می‌کردند. روزها همه می‌رفتند دنبال کارشان و عصر برمی‌گشتند. مواقعی که فراغتی دست می‌داد، من و سیداحمد در اطراف محوطه پرسه می‌زدیم. دوستی ما صمیمانه‌تر شده بود. هوش سرشار و روحیه شاد سیداحمد مرا تحت تأثیر قرار داده بود. هیچ‌وقت

او را غمگین و ساکت نمی‌دیدیم. در فضای چمن کوتاه نشده آن‌جا چند قبضه سلاح نیمه سنگین و ضد هوایی چیده شده بود. سیداحمد دوست داشت به سراغ آن‌ها برود و از کسانی که می‌توانستند با آن سلاح‌ها کار کنند، ته و توی نوع کارشان را درآورد. کنجکاوی‌هایش پایان ناپذیر بود. در درس هم کنجکاو بود. بیشتر سرش به بازی و شیطنت گرم بود، ولی همان وقت اندکی را که صرف مطالعه یا مباحثه می‌کرد، همه مطلب را می‌گرفت و از یاد نمی‌برد. با هم قدم می‌زدیم و تلاش می‌کردیم معنای آیه یا حدیثی را عمیق‌تر از آنچه ظاهرش نشان می‌داد، بفهمیم. گاهی که علمدار همراه‌مان می‌شد، مباحث رنگ و بوی فلسفی به خود می‌گرفت. لذتی داشت بحث‌های فلسفی برای ما که از فلسفه چیزی نمی‌دانستیم! اگر چاوش همراهی‌مان می‌کرد، گفتگو رمانتیک می‌شد و به پرت و پلاهایی در باره ازدواج و خاطرات دبیرستان می‌کشید.

پس از یک هفته، صبح روز جمعه‌ای آقای شریفی در فضای درندشت پایگاه، جمع‌مان کرد و گفت: دو نفر باید به پایگاه شهید بهشتی اهواز بفرستیم. کیا داوطلبین؟

کسی نمی‌خواست از گروه و از دوستانش جدا شود. داوطلبی پیدا نشد. آقای شریفی نام همه را روی تکه کاغذهایی نوشت و توی کلاهی نظامی انداخت. من و سیداحمد کنار هم نشسته بودیم و بیخ گوش هم حرف می‌زدیم و می‌خندیدیم. آقای شریفی که نظر مثبتی در باره دوستی ما نداشت و گمان می‌کرد سیداحمد روی تحصیل من، تأثیر منفی خواهد گذاشت، به او اشاره کرد نزدش برود.

– سادات مقدم‌اند. از سیداحمد مُخِم که زحمت بکشه و اولین
اسما از کلاه بیرون بیاره.

او با خنده و شوخی دست توی کلاه چرخاند و تکه کاغذی را
بیرون آورد و به دست آقای شریفی داد.

– اسم دو نفری که بیرون اومد، باید بدون چک و چونه برن.
کسی التماس نکنه که فایده نداره.

کاغذ مچاله شده را باز کرد و با دیدن نامی که روی آن نوشته
بود، خندید و از گوشه چشم به من نگاهی انداخت.

– خیلی عجیبه! شاید قسمت اینه که شما دو تا برای مدتی از
هم دور باشد. من که راضیم. مظفر سالاری.

بچه‌ها خندیدند. سیداحمد ناراحتی‌اش را با خنده نشان داد و
گفت: ای وای!

من گر گرفتم. نمی‌خواستم از سیداحمد و شایق و چاوش دور
شوم. آقای شریفی برای آن‌که نمایش را جذاب‌تر کند، از من
خواست بروم و نام دوم را از کلاه بیرون بیاورم. از این‌که باید دور
از دوستان به اهواز می‌رفتم، عزا گرفتم. هیچ‌وقت اسمم در هیچ
قرعه‌کشی بیرون نیامده بود. خیلی خوش شانس نبودم. حالا که
قرار بر دوری بود، نامم در آمده بود. سیداحمد دستم را کشید تا
بلند شوم و بروم. به او نگاه کردم و گفتم: خدافظ!

با بی‌رغبتی کاغذهای توی کلاه را به هم ریختم و یکی را برداشتم و به آقای شریفی دادم. او که خیلی خوشحال بود، به من گفت: بینم چه رفیقی برای رفتن به اهواز انتخاب کردی. بیست روز باید اون‌جا باشی.

صدا از کسی در نمی‌آمد. شاید هر کدام از بچه‌ها غیر از سیداحمد آرزو می‌کردند که نام آن‌ها خوانده نشود. آقای شریفی کاغذ را باز کرد و با دیدن نام روی آن، لبخندش رنگ باخت. گفت: با تقدیر نمشه جنگید. دوستی گاهی ممکنه بازیگوشی و شیطنت داشته باشه، اما باطنش خدایی باشه. سیداحمد طباطبایی.

سیداحمد با خوشحالی به هوا پرید و بچه‌ها صلوات فرستادند. پس از شهادت بستانی، تا آن موقع نخندیده بودم و احساس شادی نکرده بودم. من و سیداحمد همدیگر را در آغوش گرفتیم. قرار شد چاوش به جای من به شایق کمک کند. ناهار که خوردیم، نیسانی آبی‌رنگ آماده رفتن به اهواز بود. من و سیداحمد از بچه‌ها خداحافظی کردیم و تنگ هم جلوی وانت نشستیم و راه افتادیم. در اهواز به پایگاه شهید بهشتی رفتیم و نامه را به مسئول قسمت تبلیغات نشان دادیم. پایگاه، حیاط بسیار بزرگی داشت. کار ما با مراسم صبحگاه شروع می‌شد و تا شب ادامه پیدا می‌کرد. غیر از یزدی‌ها، چند گردان از بچه‌های اصفهان هم در پایگاه بودند. همه از خط مقدم برگشته بودند تا چند روزی را استراحت کنند. کمک به برگزاری کلاس‌های عقیدتی و توجیهی با من و سیداحمد بود. روی

هم رفته کارمان سخت نبود. شب‌ها همه تشک‌های ابری‌شان را به حیاط می‌آوردند و خیلی مهندسی و منظم با فاصله‌ای مشخص می‌انداختند و می‌خوابیدند. یکی دو ساعتی که از شب می‌گذشت، هوا تا حدی خنک می‌شد و نسیمی می‌وزید. من و سیداحمد شب‌ها، میان آن همه بسیجی، آن‌قدر وراجی می‌کردیم تا به خواب می‌رفتیم. پس از سه هفته، تلفنی از آقای شریفی دستور رسید که بلیت اتوبوس تهیه کنیم و از همان جا به یزد برگردیم.

مدرسه منشا دو طبقه بود و حیاطش باغی بود با درختان میوه. اساتید در همان نزدیکی‌ها خانه گرفته بودند و درس و بحث برقرار بود. ناهار پختنی بود و صبحانه و شام، حاضری. بچه‌ها غذایشان را از آشپزخانه می‌گرفتند و توی اتاقشان می‌خوردند. ظرفش را می‌شستند و روی سکوی آشپزخانه می‌گذاشتند. من و سیداحمد اتاقی را در طبقه دوم در اختیار گرفته بودیم که پنجره‌های بزرگش رو به کوچه و باغ بود و چشم‌انداز زیبایی داشت. هر دو، درس در تابستان را جدی نگرفته بودیم و بیشتر وقتمان را به سیر و سیاحت در باغ و روستا می‌گذراندیم. گاهی شب‌ها دو نفره با موتور هوندای مدرسه به محله‌ای دوردست می‌رفتیم که در دامنه کوه بود و راه ناهمواری داشت. در مسجدش نماز جماعت و کلاس قران و احکام برگزار می‌کردیم. آقاحسن آشپز و سرایدار مدرسه ناگهان متوجه شد هر روز که می‌گذرد، از تعداد بشقاب‌ها و کاسه‌ها کم می‌شود. این به معنای آن بود که برخی از بچه‌ها ظرف‌های غذایشان را به آشپزخانه برنمی‌گرداندند. یک روز صبر آقاحسن به سر آمد و

شروع کرد به بازرسی اتاق‌ها. ظرف اضافه‌ای در طبقه همکف پیدا نشد. من توی اتاق بودم و روی تصویری از چهره بستانی کار می‌کردم. سیداحمد سراسیمه آمد تو و با خنده گفت: آقاحسن داره اتاقا را مگرده. دنبال ظرفای گمشده‌ن.

دستپاچه شدم. فکر این‌جایش را نکرده بودیم. به سرعت ظرف‌های پشت پرده را بیرون آوردیم و توی هم چیدیم. آن‌ها را میان روکشی گذاشتیم و گوشه‌های روکش را گره زدیم. خواستیم بیرون ببریم که نشد. آقاحسن و چند تا از بچه‌ها توی راهرو بودند. من روکش دیگری برداشتم و یک سرش را به بسته گره زدم. سر دیگرش را هم گره زدم. پنجره‌ای را که پشت پرده بود، باز کردم. به کمک هم، بسته را از پنجره آویزان کردیم و طوری پنجره را بستیم که گره سر دیگر روکش، زیر قاب پنجره گیر کند و بسته، بین هوا و زمین، آویزان بماند. از پشت پرده که بیرون آمدیم، آقاحسن به در زد. سیداحمد در را باز کرد. آقاحسن که خوشرو بود و شال سبز به سر می‌بست، گفت: آقای مدیر گفتن اتاقا را بگردم.

سیداحمد به شوخی گفت: ما سیگار و مواد مخدر ندارم. آقاحسن منتظر اجازه ما نماند. آمد تو و به پرده نگاه کرد. با لبخند گفت: مطمئنم که ظرفا این‌جائیه.

بچه‌های توی راهرو آمده بودند و با پوزخند از کنار در سرک می‌کشیدند. منتظر بودند گمشده‌ها در اتاق ما کشف شود و کلی

بخندند و در بردن ظرف‌ها به آشپزخانه کمک کنند. آقاحسن پرده را کنار زد و لبخندش پرید. آن‌جا حتی یک ظرف هم نبود. گره روکش را ندید که زیر قاب پنجره گیر افتاده بود. گیج و منگ عذرخواهی کرد و رفت. چون ممکن بود کسی بسته را از بیرون ببیند، بلافاصله به پشت پرده رفتیم. من گره را محکم گرفتم و سیداحمد پنجره را باز کرد. خواستیم بسته را بالا بکشیم که خشک‌مان زد. آقای شریفی توی حیاط، زیر پنجره ایستاده بود و به بالا نگاه می‌کرد. آهسته گفت: از هوشتون تو راه درست استفاده کن. من از شما انتظار بیشتری دارم.

من یکی که خیلی خجالت کشیدم. شب که همه خوابیدند، ظرف‌ها را پایین بردیم و توی آشپزخانه شستیم. برای تنبیه خودمان مدرس‌های پایین و بالا را جارو زدیم و نمازخانه را مرتب کردیم. سیداحمد را مجبور کردم همراهی‌ام کند. همان شب برنامه‌ای نوشتم تا کارهایمان را از روی نظم و ترتیب انجام دهیم. تصمیم گرفتیم تا جایی که می‌توانیم بستانی را الگوی خودمان قرار دهیم.

پنج‌شنبه‌ها و جمعه‌ها مدرسه منشا تعطیل بود و بچه‌ها به یزد برمی‌گشتیم تا خانواده‌هایمان را ببینیم. روز جمعه‌ای با دوچرخه‌ام به آرامستان خلدبرین رفتم تا شهدا را زیارت کنم. یکی را کنار قبر بستانی دیدم. نشسته بود و به جایی خیره بود. او را شناختم. یاسر بود. لباس بسیج به تن داشت. سنگ قبر را شسته بود و شاخه‌ای

گل روی آن گذاشته بود. از پشت رفتم و چشمانش را گرفتم. چشمانش خیس بود. بیست تا اسم و فامیل ردیف کرد و آخرش نتوانست حدس بزند که من کیستم. رهایش کردم و کنارش نشستم. از دیدنش خوشحال شده بودم. پس از دوره آموزشی، کسی از او خبری نداشت. به یاد آوردم که روز آخر، با چشمان به اشک نشسته، از بچه‌ها خداحافظی کرد و بستانی را صمیمانه در آغوش گرفت.